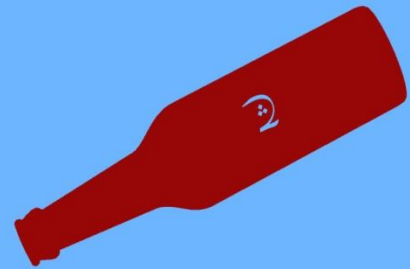
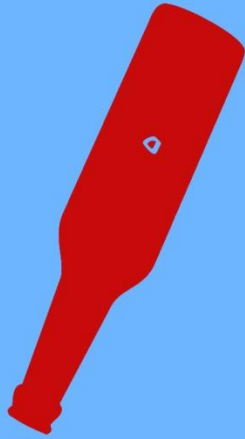
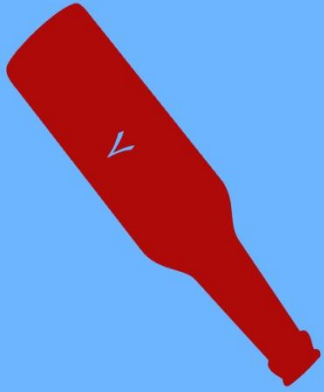
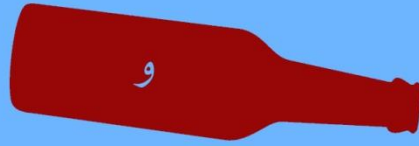


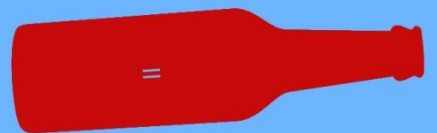
بو کاوسکی

ترجمہ ی سید مصطفی رضیثی

چارلز



دعای خیر مرغ مقلد



دعایِ خیرِ مرغِ مقلد

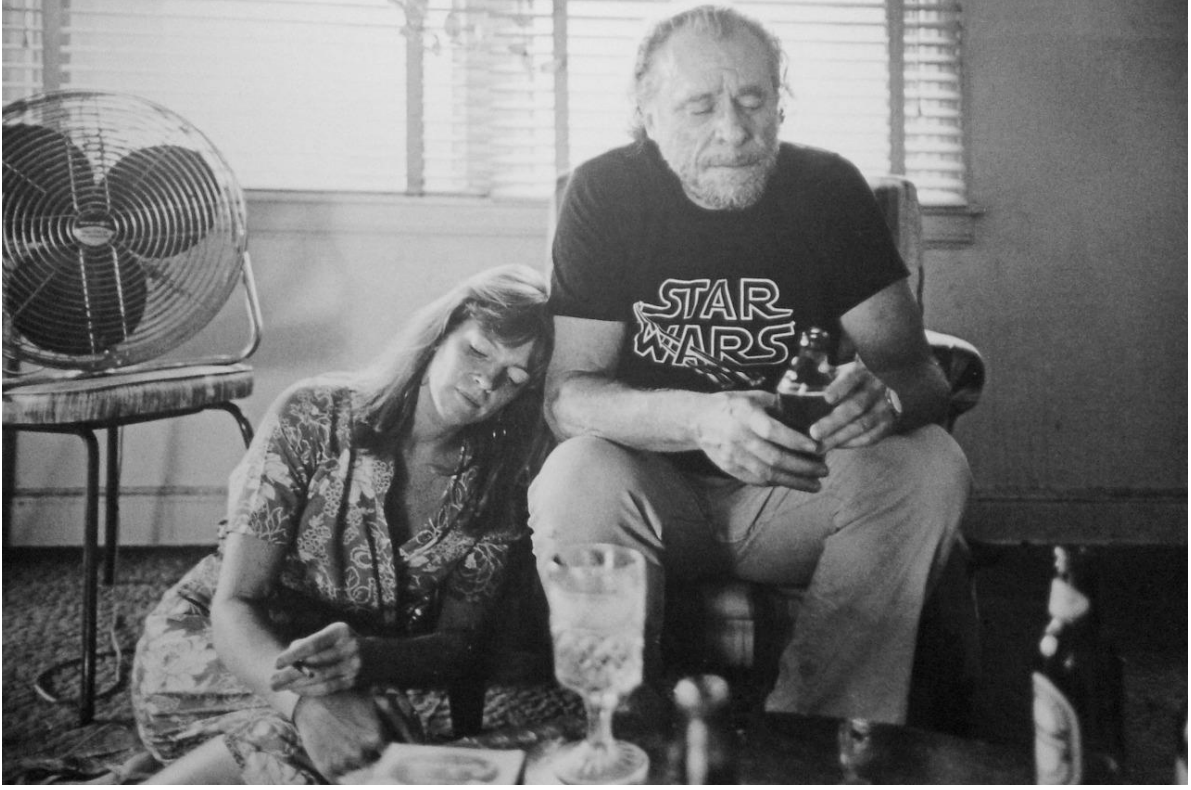
چارلز بوکائوسکی

ترجمہی سید مصطفیٰ رضیئی

انتشار اینترنی: زمستان ۱۳۹۳ - وبسایت دوشنبہ

<http://www.2shanbe.ir>





چارلز بوکائوسکی

۱۹۹۴ - ۱۹۲۰

چارلز بوکوسکی از مشهورترین نویسندگانه و شاعرهای معاصر آمریکا است و بسیاری ادعا می‌کنند که بانفوذترین و صمیمی‌ترین شاعران و نویسندگان این قرن، خود اوست. بوکوسکی در ۱۹۲۰ از پدری سرباز آمریکایی و مادری آلمانی در آندرناخ آلمان متولد شد. سه ساله بود که او را به لس آنجلس در آمریکا آوردند و پنجاه سال در همین شهر زندگی کرد. بیست و چهار ساله بود که اولین داستان کوتاه‌اش را منتشر کرد و در سی و پنج سالگی، نوشتن شعر را آغاز کرد. او در سن هفتاد و سه سالگی و در ۹ مارچ ۱۹۹۴ بر اثر سرطان خون در سان پدرو در کالیفرنیا درگذشت، درست زمانی کوتاه بعد از آنکه نوشتن رمان «عامه‌پسند» را تمام کرده بود.

چارلز بوکوسکی در طول سال‌های عمرش چهل و پنج کتاب منتشر کرد، شامل هفت رمان، ده مجموعه داستان کوتاه و ده‌ها دفتر شعر. بعد از مرگ او، همچنان کتاب‌هایی از نوشته‌های تاکنون منتشر نشده‌اش به بازار می‌رسند و انتشارشان همچنان ادامه دارد، شامل بر شعرها، داستان‌ها و نامه‌هایی که تاکنون دیده نشده بودند. نوشته‌های او به ده‌ها زبان ترجمه شده است و بوکوسکی محبوبیتی گسترده در کل جهان دارد.

دفترهای شعر چارلز بوکائوسکی

مجموعه‌ای است اینترنتی

برای لذت بردن از اشعار این شاعر برجسته قرن بیستم،

شما برای هر گونه استفاده از این مجموعه،

خواه بازنشر آن، اجرای صوتی آن یا هر گونه استفاده دیگر،

تنها نیازمند به استفاده از نام کامل اثر،

نام کامل نویسنده با املائی درست آن و نام کامل مترجم هستید

و نیازمند به کسب هیچ گونه مجوز دیگری از مترجم نخواهید بود.

شما می‌توانید

این ترجمه‌ها را به شکل موردنظر تان بازنویسی یا ویرایش کنید

اما به هیچ عنوان حق سانسور هیچ بخشی از آثار را نخواهید داشت.

اگر دست به سانسور این شعرها بزنید،

دیگر حق استفاده از آن‌ها را کامل از دست داده‌اید.

سیدمصطفی رضیئی

به لیندا کینگ^۱
برای همه دلیل‌های خوب

چارلز بوکوسکی

این ترجمه‌ها باشد برای کیا
و تمامی امیدواری‌هایش

سیدمصطفی رضیئی

¹ Linda King

فهرست شعرها

I

دنیا پر از مغازه‌دارهایی است

که کلاسیک‌های هاروارد

را خوانده‌اند.

- ۱ - جزوه مجانی ۲۵ صفحه‌ای
- ۲ - دودهای ماشین
- ۳ - بزرگ‌ترین بازنده کل دنیا
- ۴ - آشغالی
- ۵ - دختری با دامن خیلی کوتاه بیرون پنجره‌ام
کتب مقدس می‌خواند:
- ۶ - زندان مویامینسینگ:
- ۷ - یادداشت‌هایی از منظر پارچه‌ای کتانی:
- ۸ - خانه سرگرمی
- ۹ - یک آکادمی دیگر
- ۱۰ - یک روز در زمین مسابقات اوک تیری
- ۱۱ - باران
- ۱۲ - پرنده‌های رنگی
- ۱۳ - یک ده درصد آکبیری دیگر
- ۱۴ - به سرانجام رساندن
- ۱۵ - مست است،
بوکائوسکی پیر
مست است.
- ۱۶ - جلسه شعرخوانی
- ۱۷ - قاتل‌های لاغرباریک
- ۱۸ - آخرین روزهای بچه‌ای اهل خودکشی
- ۱۹ - بنگ بنگ
- ۲۰ - ۵ مرد سیاه‌پوش از جلوی پنجره‌ام رد می‌شدند
- ۲۱ - الهام شاعر
- ۲۲ - هر کسی
- ۲۳ - داستان و شعر
- ۲۴ - و ماه و ستاره‌ها
و جهان:
- ۲۵ - دماغ را هدف بگیر
- ۲۶ - خانوم و آقای صاحب‌خانه من
- ۲۷ - شیبی بد
- ۲۸ - گرازها توی آسمان
- ۲۹ - شاعرهای سفیدپوست
- ۳۰ - شاعرهای سیاه‌پوست
- ۳۱ - میلیونها
- ۳۲ - شعر
- ۳۳ - نقاش
- ۳۴ - مفتش
- ۳۵ - دوستم ویلیام
- ۳۶ - ۳۰۰ تا شعر
- ۳۷ - وزرنه‌برداری در ساعت دو صبح
- ۳۸ - واقعیت
- ۳۹ - زلزله
- ۴۰ - زندگی خوب در فرودگاه اوهریر
- ۴۱ - گلف‌بازها

II

عنکبوت روی دیوار؛

چرا این قدر طول اش

می دهی؟

- ۴۲ - مرغ مقلد
- ۴۳ - هاه هاه هاه هاه، ها ها
- ۴۴ - یک روز دل چسب و دنیا که خوب به نظر می رسید
- ۴۵ - فضای تهی
- ۴۶ - ۳:۱۶ و نیم ساعت...
- ۴۷ - موش صحرائی
- ۴۸ - گرم
- ۴۹ - رادیو
- ۵۰ - آریال
- ۵۱ - گذر لحظه‌ای خاکستری و تیره
- ۵۲ - کمال اندوه
- ۵۳ - همان حرامزاده‌ها
- ۵۴ - شکار
- ۵۵ - آتش گنده
- ۵۶ - جنگ جهانی دوم
- ۵۷ - مورچه‌ها
- ۵۸ - در جریانی منزوی می نوشت
- ۵۹ - شش قایق‌ران چینی
- ۶۰ - سوختن
- ۶۱ - صدایی در بیشه زار
- ۶۲ - وحشی
- ۶۳ - چهارم جولایی
- ۶۴ - کارناوال
- ۶۵ - ۹۹ درجه
- ۶۶ - سال جدید و خجسته
- ۶۷ - بند کفش
- ۶۸ - خنکای سبز
- ۶۹ - زندگی

III

معشوق‌ها همه جا

خشک شده مثل برگ‌های

مار چوبه.

- ۷۰ - ماتادور امریکایی
- ۷۱ - امروز فاحشه‌ای از مد افتاده دیدم.
- ۷۲ - شعری برای باربارا، شعری برای جین، شعری برای فرانسیس، شعری برای هر کدام از آنها.
- ۷۳ - غذای حاضر آماده
- ۷۴ - کوتوله
- ۷۵ - کریسمس مبارک
- ۷۶ - مارینا:
- ۷۷ - همراهی با دانتته
- ۷۸ - یک شب جذاب
- ۷۹ - خطری بر جادوانگی من
- ۸۰ - اوج
- ۸۱ - زن یک مرد
- ۸۲ - لباس تنگ بنفش
- ۸۳ - کمابیش؛ برای ژولی:
- ۸۴ - همین شکلی ادامه پیدا می کند و پیدا می کند و پیدا می کند
- ۸۵ - تنها مانده با سگ
- ۸۶ - دعا برای یک رمان بفروش
- ۸۷ - آن یکی

- ۸۸ - تا حالا یک پلنگ را بوسیدی؟
۸۹ - ۲ تا گل میخک
۹۰ - مرد و زن در تخت در ساعت ۱۰ شب
۹۱ - پاسخ
۹۲ - شکاف
۹۳ - باطری خالی کردن
۹۴ - مار توی هندوانه
۹۵ - سَبِک
۹۶ - دوش
۹۷ - اگر قبول اش بکنیم -

I

دنیا پر از مغازه‌دارهایی است
که کلاسیک‌های هاروارد^۲
را خوانده‌اند.

² The Harvard Classics

جزوه‌ی مجانی ۲۵ صفحه‌ای

برای یک آبجو می‌میرم به‌خاطر و
از خودِ زندگی می‌میرم
توی یک بعدازظهر بادگرفته‌ی هالیوود^۳
کف اتاق از رادیوی کوچولوی قرمز
سمفونی گوش می‌کنم.

دوستی می‌گفت،
«فقط کافیه بروی گوشه‌ی پیاده‌رو و
دراز بیافتی
یک کسی بلندت می‌کنه
یک کسی مراقبت می‌شه.»

از پنجره به پیاده‌رو نگاه کردم
بر پیاده‌رو می‌رفت
آنجا دراز نکشید،
فقط توی جاهای مخصوص برای آدم‌های مخصوص و \$\$\$هاى مخصوص
و

راه‌های مخصوص
وقتی توی بعدازظهر بادگرفته‌ی هالیوود دارم به‌خاطر یک قوطی
آبجو می‌میرم
هیچی نیست به جز یک فاحشه زیبا خودش از جلوی پنجره تو
رد می‌کند،

از جلوی پنجره‌ی قحطی‌زده‌ی تو ردش می‌کند
بهترین لباس‌ها را پوشیده،

برایش مهم نیست تو چی می‌گویی،
مهم نیست چطور نگاه می‌کنی، داری چه کار می‌کنی،
تا وقتی که جلوی راهش سبز نشده
باشی، فقط یک زن است، هرگز نمی‌ریند،

³ Hollywood

هیچ خونی هم توی بدن اش ندارد،
لابد هم یک جور ابر بود رفیق، این طوری که شناور از جلوی پنجره گذشت.

آن قدر مریضم که حتی نمی توانم دراز بکشم
پیاده روها مرا می ترسانند
کل شهر کوفتی مرا می ترساند،
دارم تبدیل به چی می شوم،
چیزی که الان شده ام
مرا می ترساند

آه، خودستایی ها رفته
دویدن گنده در مرکز رفته
توی بعدازظهر باد گرفته هالیوود
رادیویم ترق و تروق می کند و موسیقی کثیف اش را به بیرون تف می کند
بر کف اتاق بین آن همه قوطی های خالی آبیجو.

حالا صدای آژیری می شنوم
نزدیک تر می شود
موسیقی متوقف می گردد
مرد توی رادیو می گوید:

**«ما برای تان جزوه‌ی مجانی ۲۵ صفحه‌ی می فرستیم تا
حقایقی درباره‌ی هزینه‌های کالج را بدانید.»**

آژیر در میان کوه کارتن‌های خالی محو می شود و
دوباره بیرون پنجره را می نگرم و کپه‌ی جوشان ابر آن
پایین‌ها باقی نمانده –
باد گیاه‌های آن بیرون را می لرزاند
منتظر عصرم منتظر شب منتظر نشستن روی صندلی در
کنار پنجره –
آشپز زنده رهایش می کند،
صورتی-قرمز و نمک خورده
خرچنگ با آن دست‌های برنده و
بازی ادامه پیدا می کند.

یکی بیاید مرا ببرد.

دودهای ماشین

درست همین جلو نگه داشتند
 انگار ماشین‌شان غرق آتش بود
 دود آبی سوزان از کاپوت و آگروز بیرون می‌زد
 موتورش صداهایی شبیه گلوله‌های توپ می‌داد
 ماشین وحشیانه می‌غرید،
 یارویی بیرون آمد
 گفت یا مسیح و یک قلوپ گنده از
 کیسه‌ی کرباسی آب نوشید
 یاروی دیگری بیرون آمد و نگاهی به ماشین انداخت
 و گفت یا مسیح
 و از یک پیتتی ویسکی نوشید و
 بعد بطری را به رفیق‌اش داد.
 هر دو تا ایستادند و ماشین را نگاه کردند،
 یکی ویسکی به دست، یکی کیسه‌ی آب به دست.
 از این کیسه‌لباس‌های معمولی هیپی‌ها^۴ تن‌شان نبود
 فقط لباس‌های کهنه‌ی قدیمی معمولی پوشیده بودند
 رنگ پریده، کثیف و پاره.
 یک پروانه از جلوی پنجره‌ام رد شد
 و آنها دوباره به ماشین برگشتند
 و آرام راه افتادند
 مثل سوارکارهایی سوار اسب‌های نمایشی مال فروشان
 هر دو تا می‌خندیدند
 و هر کدام از بطری‌اش
 می‌نوشید...

پروانه رفته
 و آن بیرون حبابی از دوده
 بیست فوت دور زمین را پر کرده.

⁴ hippies

اولین آدم‌های واقعی که در پانزده سال گذشته
توی لس‌آنجلس^۵ دیدم.

⁵ Los Angeles

بزرگ‌ترین بازنده کل دنیا

همیشه آن جلو روزنامه‌هایش را می‌فروخت:
 «برنده را انتخاب کنید! با یک پول خرد پولدار شوید!»
 و وسط‌های دور سوم یا چهارم
 می‌دید بر تخته گنبدیده‌اش مجاله شده
 و رولراسکیتزر زیرپایش است.
 بدن‌اش را هماهنگ حرکت دست‌هایش می‌کرد؛
 کپه‌های کوچولویی به‌جای پا داشت
 و لبه‌های چرخ‌های اسکیت‌اش ساییده شده بودند.
 می‌توانستی داخل چرخ‌ها را ببینی و به آن‌ها یک چیز مزخرفی
 چسبیده بود
 جیغ می‌کشد و چراغ‌اش روشن خاموش می‌شد
 جرقه‌های امپریالیستی!
 می‌توانست از هرکسی سریع‌تر حرکت کند، وقتی سیگارت را می‌پیچیدی،
 صدای آمدن‌اش را می‌شنیدی
 آدم‌های تازه‌وارد همیشه می‌پرسیدند، «خدای بزرگ، این دیگر چیست؟»

او بزرگ‌ترین بازنده کل دنیا بود
 اما هرگز رها نمی‌کرد
 چرخ می‌خورد و جلوی پنجره ۲ دلاری نعره می‌کشید:
**«این ۴ اسبی است، احمق‌ها! چطور می‌خواهید
 ۴ تا را شکست**

بدهید؟»

بالای تخته روی عدد ۴ می‌توانستی بخوانی
 شانسی ۶۰ به یک.
 هرگز نشنیدم شانسی برنده انتخاب کرده باشد.

می‌گفتند بین بوته‌ها می‌خوابد. فکر می‌کنم همانجا هم
 مُرد. چون دیگر اینجاها ول
 نبود.

یک فاحشه چاق بلوند گنده اینجاها بود
 که برای شانس هی لمس اش می کرد و بعد هم بلند
 می خندید.

هیچ کسی هیچ شانسی ندارد. فاحشه هم
 رفته است.

فکر می کنم هیچی هرگز به درد ما نمی خورد. البته - برای ما احمق ها.
 این تو چپیده ایم با ۱۵ درصد برد خودمان،
 اما چطور می خواهی به یک رویابین بگویی
 که ۱۵ درصد برد بر روی یک
 رویا هست؟ فقط بلند بهت می خندد و می گوید،
 همه اش همین؟

دلهم برای آن
 جرقه ها تنگ شده!

۴ آشغالی

آشغالی می‌گفت که ما
 متن‌های ناخواسته شما را قبول نمی‌کنیم
 یک زانو بر زمین گذاشته بود
 و کلاهش را از گردن کشیش دور نگاه می‌داشت
 و همین‌که اتوبوس سبز گوشه‌ی خیابان نگه داشت
 یک چلاق و یک ساحره و یک دختر کوچولو با گلی در دست،
 از آن بیرون آمدند.
 آشغالی می‌گفت که ما
 متن‌های ناخواسته‌ی شما را قبول نمی‌کنیم
 و بعد به چلاق و ساحره شلیک کرد
 اما رو به دختر کوچولو آتش نکرد،
 بعد خیابان را پایین دوید
 و بالای سقف یک گاراژ بالا رفت
 دوباره پرش کرد
 همان‌طور که بالن تبلیغی گودیر بلیمپ^۶ بالای سرش در نوسان بود
 او شش تا تیر دیگر انداخت و می‌گفت
 این هم چند تا متن ناخواسته
 و بالن کوچک بالا‌های کله‌ش تاب می‌خورد، مکثی کرد،
 بعد به مردهایی سر خم کرده بود که با چتر نجات از بالن بیرون پریده بودند
 و «سلام بر مریم باکره»^۷ می‌خواندند.
 هشت تا ماشین پلیس ویژه وارد محوطه شدند
 و دور گاراژ را محاصره کردند،
 و آشغالی می‌گفت که ما
 متن‌های ناخواسته‌ی شما را قبول نمی‌کنیم
 و یکی از پلیس‌ها را تیر زد
 و بعد تیراندازی واقعی شروع شده بود.
 آشغالی در مرکز آسمان ایستاده بود،
 تفنگ پرش را به سمت آن‌ها گرفته بود

⁶ The Goodyear Blimp

⁷ Hail Marys

و همه‌ی آن گلوله‌ها را شلیک می‌کرد
و می‌گفت
ما متن‌های ناخواسته‌ی شما را قبول نمی‌کنیم،
و بعد اولین گلوله وارد سینه‌ش شد،
او چرخید
و یکی دیگر به پشت‌ش خورد، یکی به گردن‌اش و
بعد بالای سقف گاراژ پایین افتاد،
و خون روی قیرگونی سقف جاری شده بود،
خون مثل شربت‌ی از خون، مثل عسلی از خون، مثل خود خون،
جاری شده بود،
مرد گفت
یا مریم باکره، ما متن‌های...

دختری با دامن خیلی کوتاه بیرون پنجره‌ام کتب مقدس می‌خواند:

یکشنبه. گریپ‌فروت
می‌خورم. کلیسا در محله‌ی ارتودوکس‌های
روسی^۸ در غرب ما است.
دختر سبزه است
با هویتی شرقی،
با چشم‌های گنده قهوه‌یی به کتب مقدس می‌نگرد
پایین پنجره‌ی من. یک جلد کتب مقدس^۹ کوچک قرمز و
مشکی دارد و همان‌طور که می‌خواند
پاهایش تکان می‌خورد، تکان می‌خورد،
پاهایش ریتم رقص گرفته‌اند و دختر
کتب مقدس می‌خواند...
گشواره‌های بلند و طلایی،
دو النگوی طلایی بر هر بازو
و دامن خیلی کوتاه‌اش، حس می‌کنم که
لباس بدنش را به آغوش کشیده است،
لباسش سبک‌ترین برنزه‌هاست،
و دختر به این سو و به آن سو تاب می‌خورد،
پاهای کشیده جوان گرم توی همین آفتاب...

هیچ راه فراری از بودن او در اینجا نیست
هیچ میلی هم نیست به...
رادیوی من موسیقی سمفونیک پخش می‌کند
که دختر نمی‌تواند بشنود
اما حرکات دختر دقیقاً برابر شده با
سمفونی و
ریتم‌هایش...

⁸ The Russian Orthodox

⁹ The Bible

دختر سبزه است، سبزه است،
درباره خدا می خواند.

من خدا هستم.

زنداد مویامینسینگ^{۱۰}:

توی محوطه ورزش آشغال پرت می‌کردیم و همانجا
چند تا احمق با توپی بازی می‌کردند که از بهم
گره زدن لباس پاره درست شده بود
یکی یا دو بار در روز باید حرکتی به خودمان می‌دادیم آن هم
به خاطر مسلسل دستی آن بالا توی برج بود -
چند تا یاروی صورت مبهم تفنگ‌ها را سمت ما
گرفته بودند، اما
محض رضای خدا، توی همین فضا یک جورهایی بازی می‌کردیم
و چندتایی مهارت دست‌مان آمده بود و
مقداری هم شانس داشتیم،
خیلی زود کل پول‌های زندان توی مشت من بود.
و صبح‌ها و توی روزهایی که بعدش می‌آمد -
کل آژان‌ها، خبرچین‌ها، چاقوزن‌ها، جیب‌برها،
زورگیرها، دیوانه‌ها، فاحشه‌ها، خل‌وچل‌ها،
رئیس‌های رویا از کف رفته‌ی آمریکا، حتی آشپز،
یعنی کل منتقد‌های من، همه‌شان صدایم می‌زدند
«آقای بوکائوسکی»، صدایشان توی یک جور موج جاودانگی رها بود،
یعنی من چنین حسی داشتم،
اما واقعیتی بود مثل کله‌ی گرازها یا گل‌های مرده
و کِشش همین
مرا به جایی رسانده بود که:
«آقای بوکائوسکی» بودم، قهرمان طاس‌اندازها.
مرد پول‌ها، توی دنیایی که تقریباً هیچی پول در آن
نبود.
یعنی جاودانگی.
من برای آن‌های شعرهای شیلی^{۱۱} که نمی‌خواندم، نه،
و همه چیزی بعد از خاموشی چراغ‌ها سراغ من می‌آمد:
پسرهای لاغرباریکی که نمی‌خواستیم

¹⁰ Moyamensing

¹¹ Shelly

استیک‌ها و بستنی‌ها و سیگارها و
 کف ریش تراشی، تیغ‌های نو، جدیدترین شماره
 نیویورکر^{۱۲} را کیش می‌رفتند که
 من می‌خواستم.
 چه جاودانگی، بزرگ‌تر از این است که توی جهنم، خود بهشت را داشته باشی
 و من همین طوری از لذت می‌بردم تا وقتی که مرا
 دوباره توی خیابان‌ها پس انداختند،
 مرا دوباره سراغ ماشین تایپم پس انداخته بودند،
 معصوم، تنبل، وحشت‌زده و دوباره
 میرا.

¹² The New Yorker

یادداشت‌هایی از منظر پارچه‌ای کتان:

یک گل جان اف کندی^{۱۳} بر در خانه‌ام زد و
 به وسط گردنش شلیک کردند،
 گلایل‌ها دسته‌هایی ده‌تایی دور نوک هند^{۱۴}
 جمع شده‌اند
 قطره قطره بر سیلان^{۱۵} می‌بارند؛
 ده‌ها صدف خوراکی، جرمان کریر^{۱۶} خودشان را می‌خوانند.

در همین حال، من خارش از لجن‌های فیلیپین^{۱۷} گرفته‌ام
 تا عمق چشم‌های ماهی‌های کپور
 کپورها خورده‌ی یک‌جای رویاهای
 سیمون بولیوار^{۱۸} شده‌اند. آه،
 آزادی از دست محدودیت‌های چهارچوب فاصله‌ها
 لذیذ خواهد شد.
 جنگ عالی است،
 راه محکم می‌چکد و سوراخ شده،
 شوپن‌هاور^{۱۹} ۷۲ سال تمام قهقهه می‌زد
 و یک سر شبی مردی قدکوتاه در بنگاه رهنی
 توی شهر نیویورک به من می‌گفت:
 «مسیح خیلی بیشتر از من توجه به خودش دیده! اما من
 هم کمتر از خودش جلو نرفتم...»

خُب، فاصله از پنج درجه همان قدر است که
 فاصله از سه درجه همان قدر است که
 فاصله از یک درجه:

¹³ John F. Kennedy

¹⁴ India

¹⁵ Ceylon

¹⁶ Germaine Creer

¹⁷ The Philippines

¹⁸ Simon Bolivar

¹⁹ Schopenhauer

همه‌شان مقوی و شیرین‌اند:
همه‌ی چیزهایی که ما تویشان
گیر افتادیم

خواجه‌ها دقیق‌تر از خود خواب هستند

مهر پستی دیوانه شده است، هند مسخرگی می‌کند،

مارمولک آخرین گل پا دار جهان باقی می‌ماند.

خانه‌ی سرگرمی

توی شب زمستانی به ساحل
 راندم
 و نشستم و نگاه کردم به سکوی نمایش سوخته و پایین ریخته
 مانده بودم که چرا گذاشته‌اند
 همین‌جوری توی آب ول بماند.
 می‌خواستم از آب بیرون بپر،
 بترکد،
 محو گردد،
 پاک شود؛
 این سکو دیگر نباید توی این آب نشسته باشد
 با مرد مجنون خوابیده درون‌اش
 با دل و روده‌ی سر تا پا سوخته‌ی خانه‌ی سرگرمی‌اش^{۲۰}...
 من که می‌گویم مزخرف است، این چن‌دش را تکه پاره کنید،
 این سنگ قبر افتاده وسط آب دریا را
 از جلوی چشم‌هایم دورش کنید.
 مرد دیوانه می‌تواند سرواخ‌های دیگری پیدا بکند و
 تویشان بخزد.
 هشت سالم که بود مرتب روی همین سکو
 قدم می‌زدم.

The funhouse^{۲۰} خانه‌ای در «شهر بازی» با آینه‌هایی مختلف که هرکدام حقه‌ای در دل دارند و تصویرها را متفاوت نشان می‌دهند. دیواره‌ها و راهروها جابه‌جا می‌شوند و دیگر ابزارهایی در خانه قرار گرفته‌اند تا باعث سرگرمی بازدیدکنندگان بشوند.

یک آکادمی دیگر

چه جواری ادامه می‌دهند، آنها را می‌بینی،
 جلوی درهای قدیمی خانه‌شان نشسته‌اند
 با کلاه‌های کثیف و پر لکه و لباس‌های ضخیم و
 هیچ‌جایی هم ندارند تا بروند؛
 کله‌های خمیده، بازوهای افتاده روی
 زانوها، منتظر مانده‌اند.
 یا آنها را جلوی در هیئت^{۲۱} ایستاده می‌بینی،
 همه‌ی هفت‌صدتایشان
 ساکت مثل گله‌ی گاو میش
 منتظر باز شدن درهای ورودی نمازخانه کوچک هستند
 جایی که سیخ نشسته روی نیمکت‌های زمخت به خواب فرو می‌روند
 به هم تکیه می‌کنند
 خرناس می‌کشند و
 رویا می‌بافند:
 مردانی
 بدون
 هیچی.

توی شهر نیویورک
 جایی با هوایی سردتر
 آنها جن زده‌ی خودشان
 می‌شوند، این مردها بعضی وقت‌ها زیر رادیاتور ماشین‌ها می‌خزند
 و ضد یخ می‌نوشند،
 برای چند دقیقه گرم و ممنون می‌شوند و بعد
 می‌میرند.

هرچند فرهنگی کهن‌تر و
 هوشمندانه‌تر وجود دارد؛
 اینجا خودشان را کش و قوس می‌دهند و

²¹ The Mission

منتظر می‌ماند،
 در حالی که در سانست بلوار^{۲۲}
 هیپی‌ها^{۲۳} و ییپی‌ها^{۲۴}
 با پوتین‌های پنجاه دلاری به پا
 مفت‌سواری^{۲۵} می‌کنند.

جلوی در هیئت صدای مردی را می‌شنوی که
 به دیگری می‌گوید:
 «جان وین^{۲۶} برده».
 دیگری جواب می‌دهد: «چی را برده؟»
 و آخرین ته سیگارش را توی خیابان
 پرت می‌کند.

فکر کردم این یکی دیگر
 جواب خوبی بود.

²² Sunset Boulevard

²³ hippies

²⁴ yippies

²⁵ hitchhike

²⁶ John Wayne

یک روز در زمین مسابقات اوک تری^{۲۷}

فایلت رول^{۲۸}، ۱۲ تا شانس برای بردن یکی، این اولین دور مسابقات بود، آنها راهنماهای گیج کننده در دست شویی مردها داشتند و من دومین دور مسابقات را هم از دست داده بودم، بولد کارج^{۲۹}، ۱۹ تا شانس برای بردن یکی، کنتاکی لارک^{۳۰} دور را مرده رفت چون پسرک سوارکار همه اش روی زین ایستاده بود که اصلاً روش خوبی برای سواری دو تا شانس برای یک هجوم نیست، و من یک ساندویچ روستیف خوردم ۱,۱۰ دلار، چون اگر قرار است ورشکست بشوی باید قبل اش هم خوب غذا بخوری و در سومین مسیر گراندبای^{۳۱} باید خودش را جمع و جور می کرد تا فکشنال^{۳۲} بهش نزند که همه اش دنبال اش افتاده بود، ناظرها حدود پانزده دقیقه بحث کردند قبل از اینکه بگذارند بازی ادامه پیدا بکند، و آن موقع من ۵۲ دلار از دست داده بودم و هیچی هم برنده نشده بودم، زندگی به زحمت ارزشی برای خودش پیدا می کرد، و در دور چهارم مسابقات، آبریون باب^{۳۳} فکر می کنم بازی را می برد، اما سراغ میستی ری پوز^{۳۴} رفتم که شانس اش را توی یک چاله در یک هشتم دور ششم مسیر از دست داد و دیگر هیچی برایش نمانده بود وقتی دوباره سر پا شد. آبریون باب ماهرانه برد و من آن موقع ۶۷ دلار از دست داده بودم، قهوه فنجانی یک پول خرد بود و دختر قهوه فروش شبیه یک فاحشه ی سابق به نظر می رسید که احتمالاً این جووری نبود و بعد دور پنجم مسابقات بود، کریستی استار^{۳۵} سیزده به یک برد و من مقام سوم را داشتم، فکر می کردم که با بولد استریت^{۳۶} نمی توانم این ماده های مسابقه ای را ببرم و حالا ۷۷ دلار از دست داده بودم و یک هات داگ خریدم که برایم پنجاه سنت آب خورد و توی دو تا گاز رفته بود و بعدش من

²⁷ The Oak Tree

²⁸ Filet's Rule

²⁹ Bold Courage

³⁰ Kentucky Lark

³¹ Grandby

³² Factional

³³ Aberion Bob

³⁴ Misty Repose

³⁵ Christie's Star

³⁶ Bold Street

بیست دلار دادم تا روی نیر بروک^{۳۷} شرط ببندم که از لحاظ مسافتی ۶ به ۷ برد اما توی ۵ تا اسب ۴ام شده بود، خوب حالا ۶۵ دلار از دست داده بودم و هنوز هم هیچی از آب نگرفته بودم، اما دیگر کسی با من حرف نمی‌زد و کسی اذیت‌ام نمی‌کرد، هنوز شانسی داشتم. من ۱۵ دلار گذاشتم روی برد موینگ اکسپرس^{۳۸} و ۵ تا گذاشتم روی برد چاچتاو چارلی^{۳۹} و سی سی^{۴۰} و حالا شانسم هشت به یک شده بود، مانتا^{۴۱} در ۳ به ۵ یک برنده آشکار بازی بود، من دنبال کسی بودم که بتواند او را شکست بدهد و سراغ هالیوود گاسپ^{۴۲} رفتم. مانتا راه‌اش را می‌تاخت و من از همین می‌ترسیدم و فقط ۵ تا بردم، حالا ۴۲ دلار از دست داده بودم و فقط یک دور مسابقات جلوی رویم بود و من ۲۰ تا گذاشتم روی برد وِسپِرا^{۴۳} و ده تا روی برد سِدار کراس^{۴۴}، یعنی قبل از پایان مسابقات ۷۲ دلار از دست داده باشم و باید ۸۴ دلار بدهی‌ام را صاف می‌کردم و باید ۱۲ دلار هم سود به جیب می‌زدم. حالا بازی شروع شده بود: بعد از دور هشتم، در دور نهم برنده شدم. هیچ چیز گنده‌ای نبود، اما حساب بانکی‌ات دست‌نخورده می‌ماند. دوستان من، یعنی بعد از سال‌ها آموزش در زمین‌های مسابقه، همین هم می‌شد. اسب‌هایی با نژادهای اصیل و شرط‌بندی پوست کلفت اینجا داریم. تو فقط باید سر برنامه‌های خودت بمانی و بگذاری خودشان سراغ تو ببینند. عشق به زن هم همین شکلی است، یا عشق به زندگی. تو باید یک کم برایش زحمت بکشی. توی یکی یا ۲ روز دوباره به مسابقات می‌آیم و یک کم بهتر بازی می‌کنم. آن شب مرا می‌بینید که سریع چیزی می‌نوشم توی کافه‌ی زمین مسابقات در حالی که بازنده‌ها به سمت پارکینگ جلو می‌کشند. با من حرف نزنید یا مزاحم من نشوید و من هم مزاحم‌تان نمی‌شوم. قبول؟

³⁷ Near Brook

³⁸ Moving Express

³⁹ Choctaw Charlie

⁴⁰ C. C.

⁴¹ Manta

⁴² Hollywood Gossip

⁴³ Vesperal

⁴⁴ Cedar Cross

۱۱ باران

ارکستر سمفونیک.

توی رعد و برق

دارند با صدای بلند پیش درآمدی از واگنر^{۴۵} اجرا می کنند

و آدمها صندلی شان را زیر درختان ترک می کنند

و به زیر کلاهفرنگی می دوند،

زن ها می خندند، مردها ادای خونسردی در می آورند،

سیگارهای خیس را دور می اندازند،

واگنر می نوازند و همه زیر کلاهفرنگی جمع

شده اند. حتی پرنده ها هم از درخت ها بلند شدند و

همه شان زیر کلاهفرنگی آمده اند و بعد نوبت

راپسودی اطریشی شماره ی ۲ لیزست^{۴۶} است،

و باران هنوز می بارد، آها نگاه کن

یک مرد تنها زیر باران

گوش می کند. حضار متوجه حضورش می شوند. برمی گردند و

نگاه می کنند. ارکستر کار خودش را می کند.

مرد در شب زیر باران نشسته است،

گوش می کند. باید یک مشکلی داشته باشد،

مگه نه؟

آمده است اینجا تا موسیقی گوش

کند!

⁴⁵ Wagner

⁴⁶ The Hungarian Rhapsody #2 by Liszt

پرنده‌های رنگی

کلی آپارتمان توی این ساختمان بود. درب کناری‌ام بودند و مردک شب‌ها زن را کتک می‌زد و زن جیغ می‌کشید و هیچ‌کسی جلوی این را نمی‌گرفت و روز بعد زن را می‌دیدم، کنار راهرو ایستاده با خم توی موهایش و کون گنده‌اش را توی جوراب‌های سیاه چپانده است و زن ایستاده زیر آفتاب می‌گوید، «گند خدایی‌اش بزنند، ۲۴ ساعت در روز توی اینجا باشی، اصلاً بیرون نمی‌روم!»

بعد مرد بیرون می‌آید، مغرور، یک ماتادور^{۴۷} کوچک، یک سطل گه خالص، شکم‌اش از لباس آفتاب‌گیری‌اش بیرون افتاده، زمانی احتمالاً مرد جذابی بوده، شاید هم واقعاً همین بوده، الان هر دو همین‌جا می‌ایستند و مردک می‌گوید: «فکر کنم برای شنا بروم.»

زن جوابی نمی‌دهد و مرد سراغ استخر می‌رود و بین آب بی‌ماهی و بی‌ماسه شیرجه می‌زند، آب پر از پروکسید کدئین^{۴۸}،

و من کنار پنجره‌ی آشپزخانه می‌ایستم، قهوه می‌نوشم و سعی می‌کنم تا این تصویر تیره و متعفن را از ذهنم خط بزنم... بعد از همه‌ی این‌ها، نمی‌توانم آرنج به آرنج مردمان زندگی بکنی بدون اینکه بخواهی چندتایی از آنها را جلوی چشم‌هایت داشته باشی. هر بار که فلاش توالتم را بزنم، آنها می‌شنوند. هر بار که آنها به تخت می‌روند، صدایشان را می‌شنوم.

زود زن به داخل خانه می‌رود و با دو پرنده‌ی رنگی درون قفس بیرون می‌آید. نمی‌دانم چه پرنده‌هایی هستند. حرف نمی‌زنند. آنها یک کمی تکان می‌خورند، به‌نظر دم‌های پردار خودشان را می‌جنباند و می‌رینند. همه‌اش همین کارها را می‌کنند. می‌ایستد و نگاه‌شان می‌کند.

⁴⁷ Matador

⁴⁸ The peroxide-codein

مرد از استخر بیرون می‌آید: ماهی تن کوچولو، ماتادور کوچولو، بیرون افتاده از استخر، یک سفیدی نازیبا، با لباس شنای چکه‌کنان، خیس چسبیده به تن.

«پرنده‌ها را ببر توی خانه!»

«اما پرنده‌ها هم آفتاب لازم دارند!»

«گفتم، پرنده‌ها را ببر توی خانه!»

«پرنده‌ها می‌میرند!»

«به من گوش کن، گفتم، پرنده‌ها را ببر توی خانه!»

زن خم می‌شود و آنها را بر می‌دارد، کون گنده‌ش توی آن جوراب‌شلواری‌های سیاه به‌نظر غمگین می‌رسد.

مرد در را پشت سرشان بهم می‌کوبد. بعد صدایش را می‌شنوم.

بوم!

زن جیغ می‌کشد

بوم! بوم!

زن جیغ می‌کشد

بعد: بوم!

زن جیغ می‌کشد.

یک فنجان دیگر قهوه می‌ریزم و به چیز جدیدی فکر

می‌کنم: مردک معمولاً فقط زن را شب‌ها

می‌زد. مردک حالا می‌خواهد زنک را روز و

شب کتک بزند. هرچند چندان به‌نظر هم مرد نمی‌رسد،

اما یکی از معدود مردهای توی این حوالی

است.

یک ده درصد اکبیری دیگر

می‌گفت،
 با تفسیر درستی
 نوشته‌هایت را خواندم...
 بعد به جلو خم شد
 و لیوان شراب‌اش را بر زمین ریخت.

مادر پیرم تعریف کشید، کون این را بگیری
 باندازیدش بیرون!

گفتم، اما مامان، این کارگزار ادبی
 من است! با هم یک سیگاری توی
 میدان پلازا کشیدیم!

جواب داد، خب بهش بگو ممه‌هامو ماچ کند.

(آدم نامتعادل،
 کورکورانه یک دور دیگر شراب
 برای همه‌مان ریخت.)

گفت، من بیانگرشان بودم،
 سرش را بالا گرفته بود، سامرست موآن، بن هیک،
 و توماس چارلی.

بعدش ادامه داد، و همین طوری که لابدی حدس زده باشی
 مامان بیرون، بابای اووه، کار من ده درصدی است!

گفت‌اش رفیق
 فورشافت بوده؟

پرسیدم، مامان؟

فورشافت كيه؟

جواب داد، سامرست موآن!

توى خرا!

به سرانجام رساندن

تمام مفهوم‌ها و تمام احتمال‌های ممکن را نادیده بگیر –
 بتهوون^{۴۹} را نادیده بگیر، عنکبوت، لعنت‌شدگی فائوست^{۵۰} را نادیده بگیر –
 عزیز دلم، فقط به سرانجام‌اش برسان، به سرانجام‌اش برسان:
 یک خانه، یک کار، یک شکم پر از لوبیا،
 مالیات‌ها را پرداخت می‌کنی
 می‌گایی
 و اگر نمی‌توانی بگایی
 به آغوش می‌کشی.
 پول دریاور، اما خیلی هم سخت کار
 نکن – فوق‌اش پول می‌دهی تا یک نفر دیگر
 به سرانجام‌اش می‌رساند – و
 خیلی هم سیگار نکش، اما به اندازه کافی بنوش تا
 آرام بمان و
 از خیابان‌ها دور بمان،
 کون‌ات را خوب پاک کن،
 از یک عالمه هم کاغذ توالت استفاده کن،
 اصلاً هم رفتار مودبانه نیست تا مردم بدانند که تو می‌رینی یا
 می‌توانی حتی بویی شبیه به رییدن بدهی،
 البته اگر به اندازه‌ی کافی
 مراقب نبوده باشی.

⁴⁹ Beethoven

⁵⁰ Faust

۱۵

مست است،
بوکاووسکی پیر
مست است

به لبه میز چنگ زده بودم
با شکمم آویخته بالاها
کمربند

و به سایه‌های لامپ خیره ماندم
جاهایی که دود سیگار از هم
باز می‌شد بر روی
شمال‌های هالیوود

پسرها تفنگ‌هاشان را پایین گذاشته بودند
و آبجو سبز لجنی‌شان را بالا گرفته بودند

همان موقع من از روی نیمکت‌ام پایین افتادم
و پرزهای موکت را مثل موهای کُس
می‌بوسیدم

قفل شده انگار برای مدتی طولانی
قفل خورده بودم.

جلسه‌ی شعرخوانی

وسط‌های ظهر
 در کلبه‌ای کوچک نزدیک ساحل
 هوشیار
 عرق بر دست‌هایم جاری است
 نقطه‌ای از عرق بر روی میز
 آن را با انگشتم پخش می‌کنم
 پول خون پول خون
 خدای من لابد فکر می‌کنند عاشق این هستم این کارها را با بقیه بکنم
 اما همه‌اش برای نان است و آبجو و اجاره‌خانه
 پول خون
 بدجوری عصبی گند پر از حس‌های بد هستم
 مردم بیچاره دارم می‌افتم دارم می‌افتم

یک زنی بلند می‌شود
 بیرون می‌رود
 در را بهم می‌کوبد

یک شعر کثیف
 یک نفری بهم گفته اینجا
 شعرهای کثیف نخوانم

الان دیگر خیلی برایش دیر شده.

چشم‌هایم بعضی از خطوطی که می‌خوانم، آنها را نمی‌بیند
 بلند آنها را
 می‌خوانم -
 بی‌پناه لرزان
 گند

صدایم را نمی‌شنوند
و می‌گوییم،
من کنار کشیدم، همه‌اش همین است، کارم
تمام شده.

و بعد در اتاقم
اسکاچ و آبجو دارم:
خون یک جمع.

این بعدش است
می‌تواند سرنوشتم باشد:
پنجه کشیدن برای سکه‌های پول خرد در تاریکی بر شکم‌های لاغر
با خواندن شعرهایی که مدت‌هاست از دست‌شان
خسته‌ام.

و عادت کردم فکر کنم
مردهایی که اتوبوس‌ها را می‌رانند
یا توالت‌ها را تمیز می‌کنند
یا در کوچه‌ها مردهای دیگر را به قتل می‌رسانند
احمق هستند.

قاتل‌های لاغرباریک

چهار تا یارو دم در آمده بودند
 همه صد و هشتاد سانت قد
 و اطراف‌شان را می‌پایند،
 با آن بدن‌های ۲۱۰ پوندی‌شان،
 گفتم، قاتل‌های لاغرباریک،
 بیایید تو،
 و آنها نوشیدنی به‌دست وارد شدند
 و دور پیرمرد را گرفتند —
 پس تو، بوکائوسکی هستی، ها؟
 هاه قاتل‌های گاییده، چی می‌خواهید؟
 خُب، ماشین نداریم و
 لی^{۵۱} باید به یک کلوب شبانه برود
 توی هالیوود.
 گفتم، بزید برویم.
 سراغ ماشینم رفتیم
 همه‌مان هم مست پاتیل بودیم و
 یکی عقب‌های ماشین گفت،
 خیلی وقت است شعرهای تو را می‌خوانیم،
 بوکائوسکی، و من هم گفتم،
 خیلی وقت است که می‌نویسم،
 بچه. ما لی را جلوی کلوب شبانه ول کردیم
 و بعد جایی ایستادیم تا به‌اندازه‌ی کافی آب‌جو و سیگار بخریم
 که بس بود تا استراتوسفور^{۵۲} را
 جر بدهد.
 برگشتیم اتاق من و با قاتل‌ها نشستیم
 و نوشیدیم و دود کردیم.
 یک‌جورهایی لذت‌بخش بود.
 فهمیدم از کل‌شان بیشتر می‌نوشم و دود می‌کنم،

⁵¹ Lee

^{۵۲} Stratosphere حلقه‌ای در بالای جو زمین، به آن هواکره هم می‌گویند. این حلقه از ۱۱ کیلومتری بالای جو زمین شروع می‌شود تا ۵۰ کیلومتر بالاتر، امتداد می‌یابد.

اما فهمیدم که توی محدوده‌هایی مثل دعواها
 جلوی چمن خانه دیگر
 روزگار من یکی گذشته است.
 این مادرقحبه‌ها فقط خیلی جوان بودند و
 خیلی هم گنده.
 بعد از آنکه غش کردند
 به هر کدام‌شان یک بالشت و پتو دادم
 و مطمئن شدم که همه‌ی سیگارها
 خاموش شده باشند.

صبح فقط سه تا بچه گنده بودند
 در بندهای خودشان بودند، دوتاشان توی حمام
 بالا می‌آوردند و
 یک ساعت بعد
 همه‌شان رفته بودند.

خواننده‌های شعرهای من،
 نمی‌توانم بگویم که ازشان
 خوشم نمی‌آید.

آخرین روزهای بچه‌ای اهل خودکشی

حالا خودم را می‌بینم
 بعد از آن همه روزها و شب‌هایی که بر خودکشی گذشت،
 با ویلچر از یکی از اتاق‌های استراحت استریل بیرون کشیده می‌شدم،
 (البته، فقط چون من مشهور و خوش‌شانس بودم)
 آن هم توسط پرستار کم‌هوش و ملالت‌زده –
 اینجا من فقط سیخ روی ویلچر خودم نشسته‌ام –
 تقریباً نابینا، چشم‌هایم عقب کشیده‌اند و به بخش‌های تاریک پس‌کله‌ام
 خیره مانده‌اند
 به التماس ترحمی از مرگ...

«آقای بوکائوسکی، واقعاً روز دلچسبی نیست؟»

«اوه، آره، آره...»

بچه‌ها از کنارم می‌گذرند و من حتی برایشان وجود هم ندارم
 و زن‌هایی دوست داشتنی قدم‌زنان رد می‌شود
 با آن کون‌های گنده‌ی داغ
 و سوراخ کون داغ و بقیه چیزهای تنگ و داغ
 دعا می‌کند تا عشق ورزیده بشود
 و من حتی برایشان وجود هم
 ندارم...

«آقای بوکائوسکی، توی این سه روز گذشته،
 اولین آفتابی است که داریم.»

«اوه، آره، آره.»

اینجا سیخ روی ویلچر خودم نشستم،
 بدنم رنگ‌پریده‌تر از این برگه‌های کاغذ شده است،
 بی هیچ خونی،

با مغزی رفته، با قماری از کف رفته، من، بوکائوسکی،
از کف رفته...

«آقای بوکائوسکی، روزی دوست داشتی نیست؟»

«اوه، آره، آره...»

توی پیژامایم می شاشم، آب دهان از لب‌هایم بیرون
می‌پاشد.

دو پسر جوان مدرسه‌ای در کنار هم می‌دوند -

«هی، این یاروی پیر را دیدی؟»

«یا مسیح، آره، حالم را بهم می‌زند!»

بعد از آن همه تهدیدها برای انجام چه کارهایی،
بالاخره یک نفر دیگر خودکشی را برایم
انجام داد.

پرستار ویلچر را متوقف می‌کند، یک گل رز از بوته‌ای نزدیک‌مان
می‌کند،
آن را توی دست‌های من جا می‌دهد.

حتی نمی‌دانم که این
چیست. با این همه خاصیت‌اش،
می‌توانست آن دماغ خودم
باشد.

۱۹ بنگ بنگ

اسکلت می‌گفت
 قطعاً عضروفی است
 داشت پای گچی‌اش را تاب می‌داد
 بالای میز من،
 و همه‌اش همین بود،
 بنگ بنگ،
 به من نگاهی انداخت،
 و این بدن استخوانی خودم بود
 و چیزی که باقی ماند
 من بودم،
 و اینجا روزنامه‌ای بود
 روی میزم رها شده
 و کسی روزنامه را تا زد
 و من تا خوردم،
 من روزنامه بودم
 زیر بازوی یک نفری
 و برگه من
 چشم‌هایی داشت
 و من اسکلت را می‌دیدم
 نگاه می‌کرد
 و درست قبل از بسته شدن در
 مردی را دیدم که تقریباً
 شبیه ناپلئون^{۵۳} بود،
 تقریباً شبیه هیتلر^{۵۴} بود،
 داشت با اسکلت من می‌جنگید،
 بعد در بسته شد
 و ما از پله‌ها پایین رفتیم
 و بیرون رفتیم

⁵³ Napoleon

⁵⁴ Hitler

و من زیر بازوی
یک مرد کوتوله‌ی چاق بودم
که هیچی نمی‌دانست
و من ازش متنفر شده بود،
چون بی‌تفاوت بود نسبت به
این واقعیت که چقدر از او متنفر هستم
همان‌طور که تایی من را باز کرد
توی مترو
و من بر پشت پیرزنی
پخش شدم، پایین افتادم.

۲۰

۵ مرد سیاه‌پوش از جلوی پنجره‌ام رد می‌شدند

۵ مرد سیاه‌پوش از جلوی پنجره‌ام رد می‌شدند
یکشنبه بود
همه‌شان به کلیسا می‌رفتند.

۵ مرد سیاه‌پوش از جلوی پنجره‌ام رد می‌شدند؛
بین ۴۰ تا ۶۰ سالی سن داشتند
هرکدام لبخند کوچکی روی صورت‌اش داشت
مثل یک رطیل.

زنی همراه آنها نبود،
زنی هم همراه من نبود.

نگاه‌شان می‌کردم
طوری که پنج‌تایی راه می‌رفتند —
دو تایی با هم نبودند،
با هم حرف نمی‌زدند،
فقط همین لبخندهای کوچولو بود.

هر کدام‌شان در طول هفته
کارهای وحشتناکی کرده بود...
پسرک انباردار را با تیر زده بود، از شریک‌اش دزیده بود،
مردهای کوچولوی دست‌پاچلفت هولناک
از جلوی پنجره‌ام رد می‌شدند.

۵ مرد سیاه‌پوش با
لبخندهایی کوچک.

می‌توانستم با مسلسل به‌شان شلیک بکنم
بدون احساسی
مبتذل.

بدون قطره اشکی همه‌شان را بسوزانم:
مرگ تمامی این چیزها
توی فصل بهار.

۲۱ الهام شاعر

یارویی بود که
 یک هزار دلار درآورده بود
 آن هم توی یک روز
 در شهری که بزرگ‌تر نبود از
 ال پاسو^{۵۵}
 با تاکسی‌هایی که بین
 دانشگاه‌ها و کلوب‌های بانوان
 می‌جهیدند.

کوفت، نمی‌توانی که مردک را سرزنش بکنی،
 من برای هفته‌ای ۱۶ دلار هم کار کردم،
 استعفا دادم و یک ماه با همان ۱۶ تا
 زندگی کردم.

زنش از او تقاضای طلاق کرده بود و
 هفته‌ای ۲۰۰ دلار
 نفقه می‌خواهد.

مرد باید مشهور باقی بماند
 و همین‌جوری
 حرف می‌زد.

من کتاب‌هایش را
 همه‌جا
 می‌دیدم.

۲۲
هر کسی

خدایا من غمگین‌ترین بلوزها را دارم،
این زنک آمد نشست اینجا و
پرسید،
تو واقعاً چارلز بوکوسکی
هستی؟

و من گفتم

فراموشش کن
حس خوبی ندارم
بدجوری غمگین غمگینم
و کل چیزی که می‌خواهم
گاییدن توست.

و بلند خندید
و فکر کرد دارم
خوشمزگی می‌کنم
و اوه من فقط داشتیم به بالا‌های پاهای لاغر بلندش به آن بهشت نگاه می‌کردم
جیگرش را می‌دیدم و روده بزرگ‌اش را می‌دیدم
مسیح را آن تو می‌دیدم
بالا و پایین می‌جهید برای یک راک-فولک

تمام این خطوط قحطی‌زدگی درونم بلند شدند
و من از جایم راه افتادم
و روی کاناپه چنگ‌اش زدم
لباس‌اش را روی صورت‌اش جر دادم

و اهمیتی ندادم
تا ته دنیا تجاوزش کردم
یک مرتبه دیگر
تا آنجا باشم
هر کجایی

واقعی باشم

آره

شورت‌اش روی کف اتاق

افتاده بود

و کیرم تو می‌رفت

کیرم خدای من کیرم می‌رفت توش

من چارلز هرکسی

بودم.

داستان و شعر

مردک می گفت، ببین، این داستان،
همه می دانند که ماجرای من بوده.

گفتم، خدای من، هنوز داری به آن ماجرا
لگدپرانی می کنی؟
فکر می کردم می خواهی داستانی بنویسی
تا چهره‌ی من را عیان بکنی؟
چی سر آن داستان‌ات آمده؟

مجبور نیستی که آن داستان را
درباره‌ی من بنویسی!

گفتم، فراموش اش بکن،
اصلاً مهم نیست.

مرد از جایش جهید و در را بنگی بهم کوفت،
شیشه‌ی در نشکست
اما چوب پرده و خود پرده،
پایین افتادند.

سعی کردم تا این نمایش تک پرده‌ای را به پایان برسانم،
بی خیال شدم و
به تخت خواب رفتم.

تلفن زنگ خورد.

مردک گفت، گوش کن، وقتی به آنجا آمده بودم
اصلاً نمی خواستم که این شکلی رفتار
بکنم.

گفتم، اوضاع خوب است،
آرام باش.

دوباره دراز کشیدم تا بخوابم و فکر
می کردم،
حالا شاید یک شعر درباره‌ی این مردک
بنویسم.

فکر کردم، ظاهراً که هیچ راه خروجی نیست،
همه همیشه درباره‌ی حقیقت عصبانی می شوند،
هرچند همه شان ادعا می کنند
که به این ها، باوری هم دارند.

خوابیدم و صبح
شعر را نوشتم.

۲۴

و ماه و ستاره‌ها

و جهان:

پیاده‌روی‌های طولانی شبانه -

این جور چیزها

برای روح

خیلی خوب هستند:

دزدانه نگاه انداختن میان پنجره‌ها

تماشای زن‌های خانه‌دار خسته

که دارند همه‌ی سعی‌شان را می‌کنند تا

با شوهرهای دیوانه-از-آبجویشان

کنار بیایند.

دماغ را هدف بگیر

کامفورک^{۵۶}، بیا جلو، توی مادر قحبه
روی زانوهای خلّات خم شو
و بعدش من دوباره طوری بزمنت که
ول بشوی...

چی گفتی؟

گفتی من لوله‌های تنّات رو له کردم؟

می‌کشمت!

گریه‌ات را خفه کن. مرده‌شورت را ببرند.
خیلی‌خب، ما ماشین‌ات را توی دریا انداختیم
و به دخترت هم تجاوز کردیم
اما ما فقط می‌خواستیم احتمال‌های ممکن واقعیت کاری‌مان را
گسترش بدهیم، خفه شو! خودم گفتم که
هر مردی باید آماده هر چیزی باشد و اگر
آماده نباشد پس اصلاً مرد
نیست بز است کاغذیادداشت است یا برگ یک درخت است،
تو خودت باید سرتاپای این تله را می‌دانستی عوضی،
عشق یعنی رنج نهایی
پیروزی یعنی شکست نهایی
بخشش یعنی بردگی نهایی
هیچ راهی هم به بیرون
نیست... خودت که می‌بینی، خودت که
می‌فهمی؟

هی مایکی^{۵۷}، کله‌اش را بالا نگهدارد
می‌خواهم با این لوله دماغ‌اش را خرد کنم.
مرده‌شورت را ببرند، تقریباً دماغ را
یادم رفته بود!

⁵⁶ Comfork

⁵⁷ Mickey

قرتی، مرگ خود هر ثانیه‌ی زندگی است.
 تقویم مرگ است. برگه‌های کاغذ مرگ هستند. تو داری جوراب
 می‌پوشی: یعنی مرگ. بستن دگمه‌های پیراهن‌ات مرگ است.
 پیراهن‌های نازک ورزشی مرگ هستند. بوی‌شان را حس نمی‌کنی؟ دمای هوا
 مرگ است. دختر کوچولوها مرگ هستند. کوپن‌های تخفیف مرگ هستند. هویج‌ها مرگ
 هستند. خودت یعنی
 نمی‌دانستی؟

خیلی‌خب مایک، سراغ دماغ هم رفتیم.
 نه، تخم‌هایت نه، خیلی خون بالا می‌پاشی.
 یعنی چی که پس کی وقت‌اش می‌شود؟ اوه، آره، قدیم راننده تاکسی هم بوده،
 ما خودش را از وسط تاکسی‌اش آن هم درست وسط میدان مدیسون^{۵۸}
 بیرون کشیدیم، خانه‌اش، ماشین‌اش را داغان کردیم، به پیردختر
 دوازده ساله‌اش تجاوز کردیم، خیلی خوشگل بود، زن‌اش را با گازوئیل
 سوزاندیم.
 به چشم‌هایش این یکی نگاه کن
 برای بخشش التماس می‌کند...

۲۶

خانوم و آقای صاحب‌خانه من

۵۶ ساله، خانوم به دیوار آشپزخانه

تکیه داده بود در ۲:۲۵

صبح

همان بافتنی همیشگی قرمز

از بازوهایش

آویزان بود.

مرد از ورای صورت قرمزش

گفت

یک چیزی بیز

بخورد

سه سال قبل موقع دعوا

یک درخت را پایین انداختیم

بعد از آن که من را موقع بوسیدن زنک

گرفته بود.

آبجو توی لیوان‌های

یک‌لیتری

می‌نوشتیدیم

آبجوی مزخرف

توی

لیوان‌های یک لیتری

می‌نوشتیدیم.

زن بلند شد

و

شروع کرد به سرخ کردن

یک چیزی کرد

کل شب
 ما آوازهایی می خواندیم
 آوازهایی از ۱۹۲۵ میلادی تا ۱۹۳۹
 میلادی.

ما درباره‌ی پیراهن‌های کوتاه حرف زدیم و
 کادیلاک^{۵۹} و
 دولتِ جمهوری خواه^{۶۰}
 دوره‌ی رکود اقتصادی
 مالیات‌ها
 اسب‌ها
 اوکلاهاما^{۶۱}

زن گفت
 مادر به حرام
 بیا اینجا.

مست به جلو خم شدم
 و شروع کردم به
 خوردن.

⁵⁹ Cadillac

⁶⁰ Republican administration

⁶¹ Oklahoma

ساقی‌های بار هم آدم‌اند خب
و وقتی ساقی سراغ چوب بیس‌بال رفته بود
مردک کوتولو ایتالیایی با بطری
توی صورت‌اش کوبید
و جیغ چندتایی فاحشه بلند شد.
من تازه از دست‌شویی مردان
بیرون آمده بودم
وقتی که دیدم ساقی بار
روی زمین ولو می‌شود
و بعد دیدم جعبه‌ی سیگار را باز کرد
تا اسلحه‌اش را بیرون بیاورد،
و من چرخی زدم
و دوباره بیرون رفتم،
و بعد ایتالیایی
ضعیف دفاع کرده بود
چون من صدای شلیک را شنیدم
درست همان موقع که داشتم
در ماشین‌ام را باز می‌کردم.

طول خیابان را پایین راندم
و وارد خیابان هفتم شرقی شدم
و هنوز یک بلوک هم جلو نرفته بودم
قبل از آنکه پلیس جلویم را گرفت.

سعی داری کسی را بکشی؟
پلیس داشت می‌پرسید. گفت، چراغ‌هایت
را روشن بگذار.

یک پلیس چاق گنده بود و مردک
سعی می‌کرد همه‌اش جلوی کلاه‌اش را

عقب‌تر و عقب‌تر بکشد
در پس کله‌اش.

جریمه‌ام را گرفتم و بعد به سمت
مجتمع راندم. بیرون هتل رنو پارک^{۶۲} کردن
و پایین رفتم سراغ
هری^{۶۳}.

آنجا ساکت بود و آرام، به جز یک کله قرمز
گنده، گنده‌تر حتی از خود
مردک پلیس.

زن صدایم زد، عسلم
و من دو تا نوشیدنی سفارش دادم.

⁶² The Reno Hotel

⁶³ Harry

گرازها توی آسمان

قلمرو الماس و قلمرو
 صلیب و قلمرو عنکبوت و قلمرو
 قصاب،
 جدا می‌شوند از قلمرو تو و من
 کم می‌شوند از قلمرو واقعیت
 ریاضیاتی
 چند برابر می‌شوند با آن سنگ‌قبرهای
 زیر نور مهتاب

فقط پیش رفتن
 معجزه‌های دل و جرات‌دار گنده‌تری است از خود
 دایره‌ی مرگ و زندگی، منظورم این است که
 پیش رفتن در برابر بی‌فایده‌گی -
 این متفاوت است از زندگی کردن،
 مثلاً بگویی طوری که مگس‌ها پرواز می‌کنند،
 طوری که مغز آن قدر روشنایی به ما می‌دهد تا متوجه بشویم که
 زندگی فقط یک مدل قربانی هنرمندانه شدن است
 آن هم در بهترین حالت ممکن خودش. در بدترین حالت خودش، زندگی
 گرازهایی است وسط آسمان.

قلمرو سنجاقک‌های سوزنی
 قلمرو شیشه‌های خردل
 قلمرو سگ‌های دیوانه و عشقی که دیگر مبتدل شده

قلمرو تو و من

هر سرشب خم بشوی مثل انگشتی خمیده
 که دیگر راست نخواهد شد
 هر بوسه امیدی است به بازگشت به اولین بوسه،
 هر گاییدن درست شبیه قبلی‌اش شده است،

هر فردی که در برابر محو شدن خودش را میخ کوب کرده،
باز می‌گردد،
ما برده‌های امیدواری‌هایی هستیم که به سطل‌آشغال‌ها
کشانیده شده‌اند
در کهن‌سالی
تازه می‌خواهیم برنامه‌ای بریزیم.

قلمرو دیدار و ترک گفتن
قلمرو تو و من
مرگ درست سر برنامه‌اش وارد می‌شود وقتی که
بعد از ظهر یکشنبه است و
درست مثل همیشه
خیلی راحت‌تر و ساده‌تر از چیزی است که
فکرش را کرده بودیم.

شاعرهای سفیدپوست

شاعرهای سفید معمولاً صبح‌های خیلی زود در می‌زنند
 و همین‌طور در می‌زنند و زنگ می‌زنند
 زنگ می‌زنند و در می‌زنند
 هرچند کل پرده‌های تو کشیده هستند؛
 آخرسر تو بدمست از سر جاییت بلند می‌شوی
 قیافه‌ی این موجود سمج را تصور می‌کنی
 لابد یک خوش‌شانسی بزرگ نصیبات شده، یک جور
 جایزه - زن یا پول،

بعد نعره می‌زنم، «خیلی‌خب! خیلی‌خب!»
 دنبال چیزی می‌گردم تا بدن گنده‌ی زشت عریانم را
 ببوشاند. بعضی‌وقت‌ها باید اول استفراغ بکنم،
 بعد آب غرغره کنم؛ غرغره باعث می‌شود تا دوباره بالا بیاورم.
 فراموش‌اش می‌کنم - عاقبت سراغ در می‌روم -
 «سلام؟»
 «تو بوکائوسکی هستی؟»
 «ها. بیا تو.»

می‌نشینم و به هم نگاه می‌کنیم -
 مردی خیلی قوی و جوان -
 جدیدترین لباس‌های مد روز -
 رنگارنگ و ابریشمی -
 صورتی مثل راسو -
 می‌پرسد: «مرا شناختی؟»
 «نه.»

«قبلاً هم اینجا آمده بودم. خوش‌اخلاق نبودی. از شعرهایم
 خوش‌ات نیامده بود.»
 «خیلی دلیل‌ها هست که از شعری خوشم نیاید.»
 «بیا این‌ها را امتحان بکن.»
 شعرها را به من می‌دهد. چاپلوس‌تر از کاغذهایی هستند که روی‌شان
 نوشته شده‌اند. نه دست‌آویزی دارند و نه

شعله‌ای. نه صدایی. دیگر جلوترشان را
نمی‌خوانم.

گفتم: «آه، آه و
آه.»

«یعنی این‌ها را هم دوست
نداشتی؟»

«اینجا هیچی نیست – مثل یک ظرف شاش که همه‌اش تبخیر شده می‌ماند.»

مردک کاغذهایش را پس می‌گیرد، بلند می‌شود و دور اتاق
راه می‌رود: «ببین، بوکائوسکی. من چند تا فاحشه توی مالیو^{۶۴} برای تو
کنار گذاشتم، فاحشه‌هایی که هیچ‌وقت تا حالا شبیه‌شان را
ندیده بودی.»

پرسیدم: «اوه آره، عزیز دلم؟»

او جواب داد: «آره، آره.»

و بعد از در بیرون
دوید.

فاحشه‌های مالیبویی او هم درست مثل شعرهایش
بودند: هرگز
نیامدند.

شاعرهای سیاه پوست

شاعرهای سیاه و

جوان،

سراغ در اتاقم می آیند:

«تو بوکائوسکی هستی؟»

«آره. بیا تو.»

آنها می نشینند و به اتاق ویران و

به من نگاه می کنند.

بعد شعرهاشان را به دستم می دهند.

شعرها را می خوانم.

می گویم: «نه» و شعرها را پس

می دهم.

«ازشان خوشات

نیامده؟»

«نه.»

«لوری جونز^{۶۵} توی کارگاه ادبی مان

آمده بود...»

گفتم: «از کارگاههای ادبی

متنفرم.»

«لوری جونز، ری برادبری^{۶۶}، یک عالمه از این پسرهای

کله گنده... می گفتند این کارها خوب هستند...»

⁶⁵ Lori Jones

⁶⁶ Ray Bradbury

«شعرهای بدی هستند، مرد. آنها هم فقط کونات را
وازلین می‌زدند.»

«یک نویسنده‌ی گنده‌ی فیلمنامه هم بود. او کل این ایده را
شروع کرد: کارگاه ادبی نویسنده‌های وات^{۶۷}.»

«آه، خدایا، خودت یعنی اصلاً نمی‌بینی؟ دارند سوراخ کونات را
می‌خارانند! تو باید کل شهر را کامل بسوزانی!
از این کارهایتان حالم بهم می‌خورد!»

«تو فقط این شعرها را
نمی‌فهمی...»

«می‌فهمم، این‌ها فقط ریتم هستند، پر از
بی‌مزگی. تو شعرهای بدی
می‌نویسی.»

«بین مادرقحبه، من توی رادیو بودم، شعرهایم را
لس‌آنجلس تایمز^{۶۸} چاپ کرده!»

«اوه؟»

«خب، تو از این کارها
کردی؟»

«نه.»

«خیلی‌خب، مادرقحبه، هنوز تاته کارهای مرا که
ندیدی!»

فکر کنم که ندیدم. و بی‌فایده است به شما بگویم که من
ضد سیاه‌ها نیستم،

⁶⁷ Watts Writers' Workshop

⁶⁸ L. A. Times

چون
یک جورهایی
کل ماجرا دیگر فقط حال بهم زن شده
است.

میلیونها

شماها

صورت ندارید

صورت ندارید

اصلاً و ابداً نمی‌توانید

به هیچی هم بخندید —

بگذارید بهتان بگویم

من با کودکان‌های عوضی توی اتاق‌های زیر پل

نشستیم به نوشیدن

که دلیل‌های بهتری دارند

که چشم‌هاشان هنوز یک کم روشنایی دارد

که صداشان هنوز کمی احساسات دارد،

و وقتی هم صبح می‌آمد

ما حال‌مان بد بود، اما مریض نبودیم،

فقیر بودیم، اما فریب‌خورده نبودیم،

و توی تخت‌ها مان دراز می‌افتادیم و اواخر بعدازظهر

بلند می‌شدیم، درست

مثل میلیونها.

نیش راننده‌ی اتوبوس باز بود، عرق می‌ریخت از گرمای
 پنجره‌ی کناری
 راننده هیچ شانسی نداشت -
 فقط هالیوود بلوار^{۶۹} جلوی چشم‌اش بود، با خورشیدی غیرممکن
 و برنامه‌ی کاری غیرممکن،
 خیلی‌ها هستند که هیچ شانسی ندارند.
 فهمیدم که شانس خیلی کمی برای هر کدام از
 ماها هست. شعر حفظ‌مان نمی‌کند یا شغل ثابت حفظ‌مان نمی‌کند،
 حالا می‌خواهد شغل خوبی باشد یا
 می‌خواهد شغل بدی باشد.
 ما به یک تکه کوچک‌اش می‌چسبیم و تا وقتی از دست برود،
 دیگر فقط به همان چنگ زده‌ایم.
 حلقه‌های ناقوس‌ها، شروع رقص‌ها، تعطیلات‌هایی که هست و
 جشن‌هایی که هست...
 سعی می‌کنیم به رویاهای بدمان خیانت کنیم...
 شعر، تو فاحشه که سراغ هر مردی رفته‌ای و بعد
 او را هم رها ساخته‌ای...
 راننده‌ی اتوبوس هالیوود بلوار را دارد
 من کنار خانوم چاقی نشسته‌ام که ران مرده‌اش را روی من
 انداخته.
 پشت هر گوش راننده نوار باریکی از عرق
 جاری شده. خجالت می‌کشد تا عرق را با دست
 تمیز کند.
 مردم به جلو می‌نگرند یا چیزی می‌خوانند یا از پنجره‌شان
 به بیرون خیره مانده‌اند.
 نوار باریک عرق می‌غلند
 در پشت گوش می‌غلند
 بعد از گردن پایین می‌آید،
 بعد محو

⁶⁹ Hollywood Boulevard

شده است.

خیابان واین^{۷۰}، راننده‌ی اتوبوس داد می‌زند،

اینجا خیابان واین

است.

آخر سر یک چیز درستی هم گفت. چه چیز حیرت‌آوری هم گفت.

در خیابان واین پیاده شدم. نوشیدنی لازم داشتم یا چیزی برای

خوردن. دیگر هیچ اهمیتی به اتوبوس

نمی‌دادم. این شعری رد شده برای انتشار

است. دیگر نیازی هم به آن ندارم.

اتوبوس‌های بیشتری خواهند بود.

فکر کردم برای شروع یک چیزی بخورم و در کنارش

چیزی هم بنوشم.

در تاریکی به راه افتادم و وارد تاریکی شدم و

نشستم و

منتظر ماندم.

⁷⁰ Vine Street

۳۳ نقاش

روی ایوان کنارم آمده بود
 با یک جور نیش غیرعادی توی صورت‌اش
 و همانجا ایستاده بودیم
 شراب می‌نوشیدیم.
 نقاش کتش را دور چیزی پیچیده بود،
 بعد کت را کنار زد —
 کلاه پلیس بود
 به همراه کل نشان‌هایش.
 گفت: «بیست دلار برای این بهم بده.»
 گفتم: «خفه شو، کلاه لبه‌دار
 پلیس‌ها به چه دردم می‌خورد؟»
 گفت: «پس ده دلار.»
 «پلیس را کشتی؟»
 «۵ دلار...»
 «چی سر آن شش هزارتایی آمد که در نمایشگاه
 ماه پیش‌ات در آورده بودی؟»
 «همه‌اش را نوشیدم. همه‌اش را توی یک بار نوشیدم.
 گفتم: «و به من یک آبجویش هم نرسید.»
 «۲ دلار...»
 «پلیس را کشتی؟»
 «دورش را گرفتیم، یک کمی هم مشت و لگد بهش پراندیم...»
 «بی‌جربزه‌ها، دیگر این کله‌اش را نمی‌خواهم.»
 «مرد، ما ۱۸ سنت برای خریدن یک بطری کم داریم...»

من ۳۵ سنت به نقاش دادم
 و بعد زنجیر پشت در را محکم انداختم، با نوک انگشت‌هایم او را
 بیرون راندم. با مادرش زندگی می‌کند،
 مرتب دوست‌دخترش را کتک می‌زد،
 و اصلاً هم نقاشی‌های خوبی نمی‌کشد. هرچند
 فرض کردم که خیلی از شخصیت‌های منفور

توانسته‌اند راه‌شان را به جاودانگی
باز بکنند.

من که دارم روی جاودانگی خودم کار می‌کنم.

۳۴ مفتش

توی وان حمام دارم سلین^{۷۱} می خوانم
 سفر به انتهای شب^{۷۲}
 تلفن زنگ می خورد
 و بلند می شوم
 حوله‌ای دور خودم می پیچم.
 یارویی از/سمارت ست^{۷۳} پشت خط است
 در مورد صندوق پستی خانه‌ام می پرسد
 و اینکه زندگی‌ام چگونه
 می‌گذرد.
 گفتم نه چیزی توی صندوق پستی مانده
 و نه چیزی توی زندگی.
 مردک فکر دارم جواب سر بالا
 می‌دهم. خودم هم امیدوارم
 فقط همین باشد.

⁷¹ Celine

⁷² *Journey to the End of the Night*

⁷³ SMART SET

دوستم ویلیام

دوستم ویلیام^{۷۴} آدم خوش‌شانسی است:
هیچ تخیلی ندارد تا شکنجه‌اش بدهد

اولین شغل خودش را حفظ کرده
اولین زن خودش را حفظ کرده

می‌توانید با یک ماشین ۵۰ هزار مایل رانندگی کند
و یک ترمز هم نبرد

مثل یک قو می‌رقصد
و زیباترین چشم‌های تهی ممکن را دارد
این طرف‌های ایل پاسو

باغ‌اش مثل یک بهشت است
پاشنه‌های کفش‌هایش همیشه محکم و نو هستند
و محکم دست می‌دهد

آدم‌ها عاشق او هستند

وقتی دوست من ویلیام بمیرد
قطعاً مرگی ناشی از جنون یا سرطان نخواهد بود

قدم‌زنان درست از کنار شیطان رد می‌شود
و به بهشت پا می‌گذارد

امشب او را توی مهمانی خواهید دید
نیش‌خند می‌زند و
مارتینی به دست گرفته

⁷⁴ William

سعادت‌مند و خجسته
همان وقتی که یارویی توی دست‌شویی
زن‌اش را می‌گاید.

مردک می گفت ببین،
 من توی دو ماه سیصد تا
 شعر نوشتم،
 و کپه‌ی شعرهایش را به من داد و
 فکر کردم
 اوو اوو.
 دختری جوان قدم‌زنان رد شد و
 برای مردک یک بشقاب ذرت و گوشت و
 هویج آورد
 در کلبه‌ای
 کنار ساحل بودیم
 و دریا موج گرفته بود
 و من صفحه‌های سفید را ورق
 می‌زدم.
 مردک گفت نوشیدم و
 نوشتم
 و دخترک جوان گفت
 چیز دیگری هم لازم دارید
 که برای تان
 بیاورم؟
 مردک ثروتمند بود و من فقیر بودم
 و دریا موج می‌خورد
 و من صفحه‌های سفید را ورق
 می‌زدم.
 پرسید،
 تو چی فکر می‌کنی؟
 و من هم گفتم
 خُب، بعضی از
 این‌ها...
 اما حرفام را تمام

نکردم.

بعد برای قدم زدن بیرون

رفتم. روی ماسه‌ها تا جایی رفتم که

ماسه‌ها خیس بودند و به آب نگاه می‌کردم و

به ماه

و بعد برگشتم و

قدم‌زنان تا پیاده‌روی چوبی رفتم و فکر می‌کردم

اوو اوو.

وزنه برداری در ساعت دو صبح

کوبیرها از این کارها می‌کنند
 یا اینکه دیگر داری
 از مرگ می‌ترسی؟
 عضله‌هایی شکم، عضله‌های بازو، عضله‌های شانه،
 می‌خواهی با این همه عضله چه کار بکنی؟
 خب، عضله‌ها خانوم‌ها را جذب خودشان می‌کنند و
 قلدرها را توی ساحل دور نگه می‌دارند –
 خب
 که
 چی؟
 ارزش‌اش را دارد؟
 ارزش‌اش را دارد که مجموعه آثار بالزاک^{۷۵} را
 داشته باشی؟
 یا یک تعطیلات سه هفته‌ای در اسپانیا
 داشته باشی؟
 یا، این هم یک جور دیگر
 رنج بردن است؟
 اگر به تو پول می‌دادند تا این کار را انجام بدهی،
 ازش متنفر می‌شدی.
 اگر به مردی پول بدهند تا عشق‌بازی کند،
 ازش متنفر می‌شود.

هنوز هم، آدم لازم است تا
 ورزش بکند –
 این بازی مکتوب شده:
 فقط مغر و روح
 بیرون ورزش مانده‌اند.
 غر زدن را تمام کن و ورزشات را
 شروع کن.

⁷⁵ The Collected Works of Balaz

وقتی بقیه‌ی مردم
خوابیده‌اند،
تو داری کوهی را بلند می‌کند
با رودخانه‌هایی از شعر
که ازش پایین می‌بارند.

۳۸
واقعیت

آرنج‌های کوچولو و مشهور خون‌آلود من
زانوهای گره‌خورده‌ی من (مشخصاً) و
حتی تخم‌هایم
پشمالو و به هدر رفته.
این عصرهای آبی قدم‌زدن و از کنار ساختمان‌ها گذشتن
جایی که جهودها به زیبایی دعا می‌خوانند بر فصل‌هایی که
هیچی ازشان نمی‌دانم
و مرا تنها رها خواهند ساخت
با سوسک‌ها و مورچه‌هایی که از بدن مرده‌ام بالا می‌روند
در جاهایی که
خیلی واقعی‌تر از آنی هستند
تا لمس بشوند.

۳۹ زلزله

آمریکایی‌ها هیچ نظری درباره‌ی معنای تراژدی ندارند –
 یک زلزله‌ی کوچولوی ۶٫۵ ریشتری می‌تواند آنها را مثل میمون‌ها
 به جیغ و داد بیاندازد –
 یک تکه ظرف چینی که شکسته باشد –
 ماموریت ملی نجات^{۷۶} که شکست خورده باشد –

ساعت شش صبح
 آنها توی ماشین‌هاشان نشسته‌اند
 همه‌اش دور و اطراف چرخ می‌زنند –
 می‌خواهند به کجا بروند؟

یک هیجان کوچولو زندگی‌های قوطی کنسروی آنها را
 در هم شکسته است

غریبه در کنار غریبه نشسته
 از ترس نامفهوم خودشان وراجی می‌کنند
 ترس پریشان کننده
 ترس خنده‌آور...

عزیز دلم، کوزه‌هایم، سقف‌هایم،
 حساب بانکی‌ام

فقط یک کم قلقلک‌شان داده‌اند
 با یک پر
 و آنها تحمل‌اش را ندارند...

فرض کنید شهرشان را بمباران بکنند
 همان‌طور که شهرهای دیگران را بمباران می‌کنند
 نه با یک بمب-الف گنده

فقط با یکی از این بمب‌های معمولی خوشه‌ای
 هر روز بعد از روز قبل،
 هر روز،
 درست همان طوری که توی دیگر شهرهای دنیا
 اتفاق می‌افتد
 بعد چه می‌کنند؟

اگر بقیه‌ی دنیا می‌توانست امروز شما را ببیند
 خنده‌شان خورشید را به زانو در می‌آورد
 و حتی گل‌ها از توی زمین بیرون می‌افتدند
 درست مثل سگ‌های بولداگ^{۷۷}
 و شما را تا جایی دنبال می‌کنند که واقعاً بهش تعلق دارید
 حالا هر جایی که باشد،
 و کی اهمیت می‌دهد که آنجا کجاست،
 فقط تا جایی که می‌شود از همینجا
 دورتر باشد.

زندگی خوب در فرودگاه اوهیر^{۷۸}

سه ساعت انتظار در فرودگاه
 شیکاگو^{۷۹}، احاطه شده‌ی قاتل‌ها
 میزی خالی پیدا می‌کنم
 و اسکاچ و آب می‌خواهم
 وقتی چهار تا واعظ می‌نشینند
 و به طرف من می‌نگرند، یکی از آنها خیره به روزنامه‌اش
 می‌گوید، اینجا یارویی مست کرده، دویده سمت دیوار،
 آدمی را کشته، چهار نفر را مجروح کرده.
 دیگری گفت، اگر جای او بودم،
 خودم را می‌کشتم.
 یک آبجوی گنده سفارش دادم
 و نشستیم به خواندن رمانی نوشته‌ی خودم.
 یکی از بالای روزنامه‌اش گفت، اینجا را ببین،
 یارویی اینجا بوده، نه، دو تا یارو بوده،
 سعی کرده‌اند واگن حمل لیکور را خالی بکنند،
 آن قدر احمق بوده‌اند که نفهمیده‌اند فقط نوشیدنی حمل می‌کرده. حتی
 مهر واگن را هم نشکسته بودند. راننده را جایی بسته‌اند و
 بعد برای خوردن قهوه متوقف شده‌اند. راننده بوق ماشین را زده و
 یک ماشین پلیس ایستاده و داستان تمام شده. پلیس‌ها رفته‌اند و
 دو تا یارو را گرفته‌اند.
 دیگری‌شان گفت، عجب یاروهایی احمقی بوده‌اند،
 باید همین سرشان می‌آمد.
 یکی دیگرشان به گارسون گفت، ببین عزیزم،
 نمی‌خواهیم چیزی بنوشیم، ما نوشیدنی نمی‌خواهیم،
 اما واقعاً از چهار تا قهوه لذت می‌بریم، و اینکه من قبلاً شما را جایی ندیدم؟
 هه هه هه؟
 به گارسون گفتم، یک آبجوی دیگر برایم
 بیاورید. من می‌نوشم و قبلاً هم شما را در هیچ‌جایی

⁷⁸ O'hare airport⁷⁹ Chicago

ندیدم. گارسون با چهار تا فنجان قهوه و یک آبجو
 برگشت، و من نشسته بودم به خواندن رمانی نوشته خودم
 و چهار تا واعظ آن طرف نشسته بودند
 به هم زدن قهوه‌هاشان با قاشق،
 کلینگ کلینگ کلینگ،
 و من فکر می‌کردم، این رمان بد نشده،
 این اصلاً هم رمان بدی نشده، اما رمان بعدی‌ام
 بهتر از این خواهد شد و آبجوی قبلی‌ام را بلند کردم و تا ته نوشیدم،
 و بعد کمی از آبجوی جدید را نوشیدم و
 کلینگ کلینگ کلینگ
 قاشق‌ها همین‌جوری به فنجان‌ها می‌خوردند،
 و یکی از واعظ‌ها سرفه کرد و
 همه غمگین بودند به جز
 من.

گلف‌بازها

وسط‌های پارک رانندگی می‌کردم
 متوجه مردها و زن‌هایی شدم
 گلف بازی می‌کردند
 بالای محوطه‌ی چمن‌های قسمت‌بندی شده،
 هم سن و سال من بودند،
 اما بدن‌هاشان چاق شده بود،
 و موهاشان خاکستری شده بود،
 و صورت‌هاشان خرد و داغان شده بود،
 و من میبهوت صورت خودم باقی مانده بودم،
 وحشت‌زده، و حسود مثل مورچه‌های قرمز،
 به من از آینه‌ی فروشگاه نگاهم می‌کرد،
 و چشم‌هایش دیوانه بودند دیوانه بودند دیوانه بودند
 به رانندگی‌ام ادامه دادم و شروع کردم به آواز خواندن
 صداهایی در می‌آوردم
 از یک سرود جنگی
 و خورشید سر جای خودش بود
 و خورشید می‌گفت، خب، من که تو را می‌شناسم،
 و فرمان ماشین شوخی داشت،
 و داشبورد داشت قهقهه می‌زد،
 می‌بینی، کل آسمان هم می‌داند
 که من در مورد هیچی دروغ نمی‌گویم
 حتی مرگ هم خروجی‌های خودش را دارد
 مثل یک تئاتر تاریک شده.
 جلوی تابلوی توقف ایستادم و
 و همان‌طور که آتش، درخت‌ها و مردم و شهر را در بر می‌گرفت
 می‌دانستم که جایی برای رفتن هست
 و راهی برای پیش رفتن هست
 و هیچ‌وقت هم لازم نیست تا چیزی را
 از دست بدهی.

||

عنكبوت روی دیوار:
چرا این قدر طولش
می‌دهی؟

مرغ مقلد

مرغ مقلد کل تابستان
 دنبال گربه افتاده بود
 ادایش را در می آورد
 ادا در می آورد
 ادا در می آورد
 نیش می زد و غره می رفت،
 گربه زیر صندلی های گهواره ای ایوان می خزید
 دمش از آن زیرها می درخشید
 و چیزهایی عصبانی به مرغ مقلد می گفت
 که من کلاً نمی فهمیدم.

دیروز گربه آرام بالاها ی خیابان گام هایش را برمی داشت
 و مرغ مقلد زنده توی دهن اش بود،
 بال بال زنان، بال هایی با آن پرهای زیبا و نقش های شکسته،
 پرهایش مثل پاهای زن از هم باز شده بودند،
 و پرنده دیگر ادا در نمی آورد،
 التماس می کرد، دعا می خواند،
 اما گربه
 که میان قرن ها خرامان گام بر می داشت
 اصلاً توجه ای به او نشان نمی داد.

دیدم که پرنده به دهان
 زیر ماشینی زرد خرید
 تا در جایی دیگر با هم چانه بزنند.

تابستان تمام شده بود.

هاه هاه هاه هاه، ها ها

با پاهای میمونی
 کوچولو و آبی
 به سمت تو گام بر می‌دارد
 همین که پشت سرت ساختمان‌ها از هم فرو می‌پاشند
 و هواپیماها آسمان آبی را می‌جویند
 محشر مثل دسته‌ی قوری است،
 همین جا است،
 خودت هم می‌دانی
 داری یخ توی چای می‌اندازی
 داری ازدواج می‌کنی،
 داری بچه‌دار می‌شوی، به دیدن
 دندان‌پزشکات می‌روی،
 شب‌ها جیغ نمی‌زنی
 هرچند دل‌ات جیغ زدن می‌خواهد،
 تا ده می‌شماری،
 به زنات عشق می‌ورزی،
 یا اگر زنات آنجا نباشد
 یعنی اگر هیچ‌کسی آنجا نباشد
 خب تا بیست می‌شماری،
 از جایب بلند می‌شوی و به آشپزخانه می‌روی،
 یعنی اگر آشپزخانه‌ای داشته باشی،
 و آنجا می‌نشینی به عرق ریختن
 در ساعت سه صبح. در این صبح
 با پاهای میمونی
 کوچولو و آبی
 به سمت تو گام بر می‌دارد.

یک روز دل چسب و دنیا که خوب به نظر می‌رسد

یک روز شیر
وارد شد
بازو را چنگ زد
درست از بالای آرنج
بازوی قدیمی خودم
بازوی چروکیده خودم که مرتب تاس‌هایش را می‌انداخت
و

نعره می‌کشم
توی اتاق خواب خودم
و کلاً هیچی را نمی‌فهمم
و شیر خیلی برایم
قوی خواهد بود،
و آدم‌ها وارد اتاق می‌شوند —
یک همسر، یک دوست‌دختر، پسر حرامزاده خودت،
غریبه‌ای از پایین‌های خیابان
و یک
دکتر

و
آنها
تماشا می‌کنند
و شیر هنوز هم اهمیتی به حضور آنها
نمی‌دهد،
و بعد بازوی من دیگر رفته
و دکتر گوشی‌طبی‌اش را روی سینه‌ی من می‌گذارد
و می‌خواهد سرفه بکنم و بعد
رو به بقیه کرده و می‌گوید
شانسی هست
اما فکر نکنم که حریف‌اش
بشود — شوک و خونی که از دست
داده.

به جهنم، خودم هم این را می دانستم،
و حالا شیر بازی دیگرم را گرفته
سعی می کنم شیر را به زانو در بیاورم
دم اش نقاشی روی دیوار را می اندازد
تصویری از آسیاب بادی هلندی و یک
دریاچه

روز دل چسبی است
دنیا خوب به نظر می رسد
دلهم می خواهد
برای شنا بروم یا به ماهی گیری بروم یا بخوابم
زیر یک درخت
اما شیر که رهایم
نمی کند

بعد
بازوی دیگرم را هم
خورده

فامیل هایم زانو زده اند به
دعا خواندن
همه شان البته به جز
دکتر

شیر به سینه ام چنگ می زند
می خواهد به قلبم برسد
از دکتر می خواهم برایم سیگاری روشن بکند
و همین کار را می کند

بعد کشیش وارد اتاق
می شود

شیر به حضور کشیش هم اهمیتی
نمی دهد

درباره‌ی شیر جایی چیزی شنیده بودم
 که بعضی وقت‌ها سریع عمل می‌کند یا بعضی وقت‌ها کند
 عمل می‌کند

می‌دانستم که عموماً کهن سال‌ها را ترجیح می‌دهد
 هرچند بعضی وقت‌ها حتی نوزادها را یا مردهای جوان یا
 زن‌های جوان را می‌جود

نعره کشیدم،
 خدای بزرگ! نجاتم بده! نجاتم بده!

اما آدم‌های دوروبرم حرکتی
 نمی‌کنند
 می‌گذارند شیر من را
 بچود
 کشیش طلسم‌هایی را زمزمه می‌کند که من
 هیچی ازشان نمی‌فهمم
 دکتر به من پشت کرده و به بیرون پنجره
 می‌نگرد

ماه جولای است
 با بوی کره توی هوا
 و من خیلی تند و سریع تبدیل می‌شوم به
 چیزی مثل یادبودی از گذشته
 همان‌طور که جلوی چشم‌هایم
 دهانی می‌بینم، پرنده‌ای گوشت‌خوار می‌بینم، کبوتری، کرکسی و
 فرشته‌ای
 می‌سوزند

شیر قلبم را می‌جود
 و دکتر ملافه‌ای روی کله‌ام می‌کشد
 و هنوز اوایل صبح
 است
 و آدم‌های نجیب بی‌حرکت

کنار تخت من ایستاده‌اند
بیشتر آنها با نفس‌هایی بد به خواب فرو رفته‌اند
و خیلی کم از آنها مرتب عشق‌بازی
می‌کنند
و بیشتر آنها هنوز هم
از من
خوش‌شان نمی‌آید.

۴۵ فضای تهی

زن‌های آفتاب‌کوفته
بی‌همراهی مردهاشان
در دوشنبه سانتا مونیکا^{۸۰}؛
مردها کار می‌کنند یا در زندان هستند یا
خل شده‌اند؛
یک دختر شناور در لباس پلاستیکی
در انتظار مانده...
خانه‌ها از گوشه‌های صخره‌ها سر درآورده‌اند
و به سمت دریا سر خم کرده‌اند.
کافه‌ها خالی هستند
رستوران‌های خرچنگ‌خوری خالی هستند؛
می‌گویند زمانه رکود است،
می‌گویند روزگار خوب دیگر تمام شده است،
دیگر نمی‌توانی فرق بگذاری بین یک مرد بی‌کار
و یک هنرمند،
همه‌شان شبیه به هم شده‌اند
و زن‌ها همه یکی شده‌اند،
فقط یک ذره بیشتر پریشان و ناامید.
ما در کمپ هیپی‌ها می‌مانیم
توی توپانگا کانیون^{۸۱}...
ولی صبر کنید، صبر کنید، صبر کنید؛
کل محدوده‌ی کانیون و کل محدوده‌ی ساحل
بی‌توجه مانده
بی‌فایده مانده
می‌گویند، اتاق تهی، همین که مردم می‌خواهد.
هیزم‌ها آتشی ندارند

⁸⁰ Santa Monica

⁸¹ Topanga Canyon

دریا کثیف شده
تپه‌ها خشک هستند
معبدها ناقوسی ندارند
برای عشق تخت‌خوابی نمانده

زن‌های آفتاب‌کوفته بدون هیچ مردی

بادبان یک قایق

زندگی غرق شده.

اینجا قرار بوده شاعر بزرگی باشم
و توی این بعدازظهری خوابم گرفته
اینجا به حقیقت مرگ آگاه هستم مثل گاومیشی گنده
که سمت من هدف گرفته و جلو می‌دود
و توی این بعدازظهری خوابم گرفته
اینجا به حقیقت جنگ‌ها آگاه هستم و مردهایی که در حلقه بوکس می‌جنگد
و اینجا به حقیقت غذای خوب و شراب خوب و زن‌های خوب آگاه هستم
و توی این بعدازظهری خوابم گرفته
من به عشق زن‌ها آگاه هستم
و توی این بعدازظهری خوابم گرفته،
به سمت آفتابی که از پشت پرده می‌تابد می‌غلتم
مانده‌ام مگس‌های تابستانی کجا مانده‌اند
مرگ عمیقاً خون‌آلود همینگوی^{۸۲} به خاطر می‌رسد،
و توی این بعدازظهری خوابم گرفته.

یک روزی می‌رسد که توی بعدازظهرش خواب‌آلود نباشم
یک روزی می‌رسد که شعری بنویسم تا آتش‌فشان‌ها را بجوشاند
بر فراز تپه‌های آن بیرون
اما همین حال توی این بعدازظهری خوابم گرفته
و یک نفری از من پرسید، «بوکوسکی، ساعت چند شده؟»
و جواب دادم: «۳:۱۶ دقیقه و نیم ساعت.»
بدجوری عذاب‌وجدان دارم، احساسی نفرت‌انگیز، احساسی بی‌فایده دارم،
احساسی جنون‌آمیز دارم، حس می‌کنم
توی این بعدازظهری خوابم گرفته،
آنها کلیساها را بمباران می‌کنند، خیلی خب، خیلی هم خب،
بچه‌ها توی پارک سوار پونی‌ها شده‌اند، خیلی خب، خیلی هم خب،
کتاب‌خانه‌ها لبریز از هزارها کتاب دانش شده‌اند،
موسیقی‌های برجسته‌ای توی رادیویی‌ای در همین نزدیکی آرام گرفته‌اند
و من توی این بعدازظهری خوابم گرفته،

گوری درون خودم دارم که به من می‌گوید
آه، بگذار بقیه این کارها را بکنند، بگذار بقیه ببرند،
بگذار من بخوابم،
خرد در تاریکی قرار گرفته
مثل جاروها به سمت روشنایی پیش می‌کشد،
من به همانجایی می‌روم که مگس‌های تابستانی رفته‌اند
حالا سعی کنید مرا گیر بیاورید.

موش صحرایی

با یک مشت محکم، در شانزده سال و نیمی خودم،
 پدرم را پخش زمین کردم
 یک عوضی ظالم آفتاب خورده با نفس های بد را روی زمین پرت کرده بودم،
 و چند وقتی به خانه نرفتم، فقط هر از چند گاهی
 سعی می کردم یک دلاری از مامان
 عزیز دلم بگیرم.

سال ۱۹۳۷ در لس آنجلس^{۸۳} بود و یک وین^{۸۴} کوفتی
 واقعی شده بود.

من با یاروهای مسن تر ول می گشتم
 اما برای آنها ماجرا همیشه یک چیز بود:
 بیشتر وقت ها نفس های عمیق و هراسیده از هوایی سنگین فرو ببرند
 و پمپ بنزین هایی را تیغ بزنند که پول چندانی
 نداشتند، و چند تا خوش شانس تر بین ما بود که
 پاره وقت کار می کرد در پیک پسرهای
 وسترن یونیون^{۸۵}.

ما توی اتاق های اجاره ای می خوابیدیم که پول اجاره شان را نداده بودیم –
 و ایل^{۸۶} و شراب می نوشیدیم
 با پرده هایی پایین کشیده
 خیلی ساکت خیلی ساکت می ماندیم
 و بعد یک دفعه ای کل ساختمان را بیدار می کردیم
 با یک دعوای مشت زنی
 شیشه ها را می شکستیم و صندلی ها و لامپ ها را می شکستیم
 و بعد دوان از پله ها پایین می دودیدیم
 درست قبل از آنکه پلیس سر برسد

⁸³ Los Angeles

⁸⁴ Vienna

⁸⁵ Western Union messenger boys

⁸⁶ نوعی نوشیدنی الکلی Ale

بعضی از ماها در آینده‌شان سرباز جنگ می‌شدند
ولی حالا توی خیابان‌ها و کوچه‌های خالی قحطی‌زده
لس آنجلس می‌دوبندند

و همه‌ی ما

آخرشب دور هم جمع می‌شدیم

توی اتاق پیت^{۸۷}

یک مکعب جای کوچک زیر پلکان، ما همانجا کپه

می‌شدیم

بدون حضور زن‌ها

بدون کشیدن سیگارها

بدون هیچی برای نوشیدن،

در همان زمانی که پول‌دارها انتخاب‌های زیاد

خودشان را یدک می‌کشیدند و دخترهای جوان به آنها

هر اجازه‌ای را می‌دادند،

بعضی دخترها بودند که وقتی از جلوی پنجره‌شان فقط رد می‌شدیم

به سایه‌های ما تف می‌انداختند.

یک وین کوفتی

واقعی شده بود.

سه تا از ما که زیر پلکان چپیده بودیم

در جنگ جهانی دوم کشته شدند.

یکی از ما الان مدیر یک شرکت تولید

ابر تخت‌خواب است.

من؟ الان سی سال دارم،

شهر چهار یا پنج برابر گنده‌تر از قبل شده

اما درست به همان اندازه فاسد است

و دخترها هنوز هم به سایه من

تف می‌اندازند، جنگ جدیدی را به دلیل جدیدی راه

می‌اندازند، و الان به‌زحمت می‌توانم شغلی پیدا بکنم

به همان دلیل‌هایی که آن زمان هم کار پیدا نمی‌کردم:

من هیچی نمی‌دانم، نمی‌توانم هیچ کاری را

انجام بدهم.

سکس؟ خب، فقط پیرترها بعد از نیمه شب در اتاق من را می زنند. نمی توانم بخوابم و آنها نور اتاق را می بینند و کنجکاو می شوند.

پیرترها. شوهرهاشان دیگر آنها را نمی خواهند، بچه هاشان رفته اند، و اگر آنها به اندازه ی کافی پاهای خوب نشانم بدهند (پاهایی که تا الان باقی مانده اند) باهاشان به تخت خواب می روم.

خب زن های پیر برایم عشق می آورند و من سیگارهاشان را دود می کنم
و خودشان
حرف می زنند
حرف می زنند
حرف می زنند
و بعد دوباره به تخت خواب می رویم و
من برای شان عشق می آورم
و آنها احساس خوبی پیدا می کنند و
حرف می زنند
تا وقتی که خورشید بالا
آمده باشد، بعد ما
می خوابیم.

یک پاریس^{۸۸} کوفتی
واقعی شده.

در اتاق زیرشیروانی بیدار مانده بودم و هنوز تقریباً تابستان بود
و نشسته بودم به نوشیدن شراب
و تماشای کبوترهای آتشی شده‌ای که رنج می‌کشیدند و
روی سقف داغ همدیگر می‌گاییدند
و به صداهای رادیوی خودم گوش می‌کردم و
شراب می‌نوشیدم
و همانجا لخت نشستم و عرق می‌ریختم
و آرزو می‌کردم ای کاش دوباره به کلاس روزنامه‌نگاری بر می‌گشتم
جایی که همه نابغه بودند.

حتی وقتی که مرا به‌خاطر عدم پرداخت اجاره بیرون انداختند
هم هوا گرم بود و من برای عضویت گروهی امضا دادم که
راه‌آهن را به سمت غرب می‌کشاند - پنجره‌ها باز نمی‌شد و
صندلی‌ها و گوشه‌کنار ماشین‌ها صد سال بود از غبار
لبریز شده بود. به ما قوطی‌های کنسرو غذا دادند، اما قوطی بازکن ندادند
و ما قوطی‌ها را با گوشه‌کنار صندلی‌ها باز می‌کردیم و
غذاهای ریز خام و لوبیای لیما^{۸۹} خام می‌خوردیم
آب مزه‌ی موم شمع می‌داد
و من زیر ردیفی از درخت‌ها در میانه‌های تگزاس^{۹۰} لم داده بودم،
شهر کوچکی بود، و پلیس مرا پیدا کرد که روی نیمکت پارک
خوابیده بودم و مرا توی یک سلول انداختند که فقط یک دست‌شویی داشت،
آب نبود، سینک نداشت و از من درباره دزدی‌ها و
قتل‌ها پرسیدند،
زیر نور یک لامپ داغ
و هیچی پیدا نکردند
آنها مرا به نزدیک‌ترین شهر در هفده مایلی مان رساندند
یک یاروی گنده یک لگد سنگین دم کونم زد و بیرونم انداخت
من به کتاب‌خانه عمومی رفتم

⁸⁹ Lima bean

⁹⁰ Texas

جایی که خانوم جوان کتابدار به نظر علاقه‌هایی به من نشان می‌داد
رفتارهایم را می‌خواند
و اواخر همان شب با هم به تخت خواب رفتیم
و من بیدار شدم و رد دندان تمام بدنم را پر کرده بود و گفتم،
خدایا، عزیز دلم، حواس‌ات باشد، ممکن است مرا
سرطانی بکنی!

زن گفت، تو چقدر احمقی!

حدس می‌زنم که همان قدرها هم
احمق بودم.

چشم‌های عجیب توی کله‌ام
 من بزدل هستم و احمق هستم و دلقک هستم
 و به صدای مردی گوش می‌کنم که به من می‌گوید می‌توانم
 راهنمای رستوران‌ها را دستم بگیرم و یک تقویم عریض از
 اتفاق‌های فرهنگی را ورق بزنم

امروز فقط اینجا نیستم
 نه می‌خواهم به رستورانی بروم و نه علاقه‌ای به اتفاق‌های مهم فرهنگی دارم
 یک آلونک قدیمی روی این تپه‌ها می‌خواهم
 بدون اجاره
 و غذا و نوشیدنی کافی تا بمیرم

چشم‌های عجیب توی کله‌ام
 روش‌های غریب

هیچ شانسی هم که نیست

۵۰
آریال^{۹۱}

اوه خدای من، اوه خدای عزیز من
این که کارمان ختم می‌شود به
انتهای یک طناب
توی یک توالی لجن‌مال
خیلی هم دور از پاریس،
خیلی هم دور از ران‌هایی که برامان مهم بودند،
با پاهامان آویزان بالای سادگی
یک توالی کشیف،
بالای زنگ تلفن،
بالای نامه‌های باز نشده،
بالای سگ‌هایی که در خیابان می‌شاشند...

مردهایی بزرگ‌تر از من
در همراهی با زندگی شکست خورده‌اند.

دوست داشتم برادرم مارتی^{۹۲} را می‌دیدید:
شریر، باهوش، عزیز کرده،
تقریباً خیلی هم خوب
کارهایش را می‌کرد.

⁹¹ Ariel

⁹² Marty

گذر لحظه‌ای خاکستری تیره

اینجا ایستادی
 چه کار می‌کنی؟
 عیان مثل بوته‌ای آزالی^{۹۳} بر
 یک زنبور عسل.

تبر را کجا گذاشتی،
 کجا کار را تمام کردی؟

آرام و بی صدا این اطراف می‌پلکند
 بر چوب گندیده،
 توی گنجه‌ها را می‌گردند.
 توی این زمانه‌ی تابستانی!

خورشید کجا است،
 دریا کجا است؟

خداها رفته‌اند!
 همه‌چیزی زمزمه می‌کند
 با جدیت فروتن خود...
 آنها صورت‌هاشان را پاک می‌کنند با
 کتان و کهنه
 - و منتظر صبح مانده‌اند.

آتش کجاست،
 شعله کجاست؟

یورش باران! و موش‌ها
 روی خاکسترها نقش عزا می‌زنند...
 صدایی توی ذهنم را شخم می‌زند:

«خداها مرده‌اند».

زمان کجاست،

مکان کجاست؟

یک جوهرهایی آسوده، به پایان رسیده،

به ورای خودم گوش می‌کنم،

به پرندهام که بذر می‌خورد،

امیدوار چهچه‌هایش هستم

و مقداری بنفش به آن عقب‌های

سفید آرنج‌هایم می‌پاشم.

عاشق این پرنده هستم،

نیاز ساده‌ی کاشتن، با این قدر وضوح:

یک خدا هر چیزی می‌تواند باشد که

همین الان می‌توانیم لازم داشته باشیم.

صدای هواپیما بالای سر

مردی بال‌دار...

حالا قوی‌تر، هرچند هنوز خالص نشده باشد،

اما از خطر عبور کرده.

۵۲ کمال اندوه

حتی صدای کوهستان را می‌شنوم
همان طوری که می‌خندند
بالا و پایین گوشه‌های آبی‌شان
و پایین آب‌هایشان
ماهی گریه‌اش گرفته
و تمامی آب‌ها
اشک‌هایشان است.
به آب گوش می‌کنم
در شب‌هایی که در نوشیدن می‌روم
و اندوه آن قدر گنده می‌شود
که در صخره‌ام صدایش را می‌شنوم
دستگیره‌های کمد لباسم می‌شود
کاغذی افتاده بر روی زمین می‌شود
پاشنه کفشی می‌شود
کاغذ لباس شویی می‌شود
تبدیل به
دود سیگار می‌شود
نمازخانه‌ای از تاک‌های تیره را
بالا می‌رود...

اهمیت چندانی ندارد

کمی عشق چندان هم بد نیست
یا خیلی کم از زندگی

آنکه می‌شمارد
بالای دیوارها منتظر است
برای همین به دنیا آمده‌ام

به دنیا آمده‌ام تا رزها را در خیابان‌های مرگ فریب بدهم.

همان حرامزاده‌ها

مرده دوان در پیاده‌رو سر می‌رسد
 آگهی‌های خمیردندان به‌دست گرفته،
 مرده شب سال نو مست کرده،
 از کریسمس راضی شده،
 از شکرگذاری خرسند شده،
 از چهارم جولایی حوصله‌اش سر رفته،
 در روز کارگر ول می‌گردد،
 در جشن ایستر سردرگم مانده،
 سر مراسم‌های تدفین منگ شده،
 توی بیمارستان‌ها دلقک‌بازی در می‌آورد
 سر زایمان عصبی شده؛
 مرده به فروشگاه می‌رود و جوراب‌ها و شورت‌ها
 و کمربندها و فرش‌ها و کاسه‌ها و
 میزهای قهوه‌خوری می‌خرد،
 مرده با مرده می‌رقصد
 مرده با مرده می‌خوابد
 مرده با مرده می‌خورد.
 مرده با تماشای کله‌های گرازها گشنه‌اش می‌شود.

مرده ثروتمند می‌شود
 مرده مرده‌تر می‌شود

همین حرامزاده‌ها

این سنگ‌قبرهای بالای زمین

یک سنگ‌قبر برای گندزدن به همه‌چیز

و من می‌گوییم:

بشریت، تو از همان اول هم

هیچی ازش نداشتی.

۵۴ شکار

خدایا، چه روز طولانی‌ای گذشت
 ۳ تا اسب سواری توی هم گره خوردند،
 آشپز دست‌اش را سوزاند،
 ای پیترس^{۹۴} را دوباره به محوطه‌ی خالی ورزشگاه خواستند
 چون بازی بهم خورده بود،
 و ماهی گرونیون^{۹۵} دوباره فرار کرد
 در دریایی روغنی دور شد
 تا در ساحل تخم‌ریزی بکند و الکی‌های بی‌کار
 به چنگ‌اش بزنند
 با کلاه‌های کرباسی لبه‌دار
 و هیچی زن که همراه‌شان باشد.
 بیرون ساحل می‌توانی چراغ‌های یک قایق‌بادبانی را ببینی
 که می‌گذرد
 بر عرشه مهمانی گرفته‌اند
 با یک عالمه دختر و کلی شوخی و
 بقیه‌ی چیزها،
 و آن ۳ تا اسب سواری را توی یک کامیون
 گذاشتند، از جمعیت دورشان کردند و
 بهشان شلیک کردند، چیزهای کوچکی مثل همین و
 بقیه‌ی چیزهایی که گذشت
 همان چیزهایی هستند که الکی‌های بی‌کار را خلق می‌کنند
 با کلاه‌های کرباسی لبه‌دار،
 و زن‌هایی که به‌شان نمی‌رسند،
 این‌ها در عوض سعی می‌کنند ماهی گرونیون
 بگیرند.

⁹⁴ E. Pitts

⁹⁵ Grunion

۵۵ آتش گنده

من بر آتش هستم مثل کاکتوس‌هایی بر بیابان
من بر آتش هستم مثل دست‌های یک بندباز
من بر آتش هستم مثل چنگ‌های آویخته‌ی عنکبوت

من بر آتش هستم با خودت و خودم

من بر آتش وارد داروخانه می‌شوم
من بر آتش من بر آتش هستم
دختر بقیه‌ی پولم را می‌دهد و
به من می‌خندد

من بر آتش اینجا تنها بر روی تخت‌ام
من بر آتش همراه با تو

من بر آتش کتابی می‌خوانم
کتابی درباره‌ی تروتسکی^{۹۶}، درباره‌ی هیتلر^{۹۷}، درباره‌ی الکساندر کبیر^{۹۸}،
درباره‌ی هر کسی اصلاً؛ و بشریتی زنده ولی مرده یک بار دیگر
بر زمین به راه می‌افتند

من بر آتش به علف‌ها نگاه می‌کنم
من بر آتش به پرنده‌هایی نگاه می‌کنم که
بر سیم‌های تلفن نشسته‌اند
من بر آتش به تلفن جواب می‌دهم –
وقتی تلفن زنگ می‌زند به جلو خم می‌شوم
دارم می‌سوزم

من بر آتش به مخمل نگاه می‌کنم
من بر آتش به گربه‌ی خوابیده نگاه می‌کنم

⁹⁶ Trotsky

⁹⁷ Hitler

⁹⁸ Alexander the great

من موجودی بی پناه سوزانی هستم
بین بقیه‌ی موجودهای بی پناهی سوزان

بر پهلوی چپام دراز می کشم و به سنگ قبرها نگاه می کنم
بعد به پهلوی راستام دراز می کشم و به سنگ قبرها نگاه می کنم –
همه شان
می سوزند

من بر آتش تمبری بر روی کاغذ می چسبانم
من بر آتش آشغلها را توی روزنامه می پیچم و دور می اندازم
من بر آتش با قهرمانها و کوتولهها و فقر و امیدواری
من بر آتش با عشق و با خشم
من بر آتش مثل خفاشی که وارانه آویخته باشد
مثل پیش خدمتی کلاه ثروتمندی را به دست گرفته باشد و بر انعامهای آنها لبخند بزند

من بر آتش داخل فروشگاه
زنانهترین زن ممکن را تماشا می کنم
خم شده تا سیبزمینی سالاد بردارد

من بر آتش مثل قیچی ای که چشمهای آسمان را می برد
من بر آتش در حالی که یک صد هزار میمون درون قلبم می جوشند
و در قرنهای ناامیدواری
به حق می افتند

من بر آتش مثل چاقویی تمیز و تیز در کشوی آشپزخانه

من بر آتش مثل گدایی در هند
گدایی در نیویورک
گدایی در لس آنجلس...
دود و شعلههای اوج گرفته
و خاکستر مچاله شده‌ای در زیر من...

من بر آتش مثل سیرکی که به دوردست می رود
قهرمانی که بر روی یک زانو افتاده و تسلیم می شود

همگی سوزان
 همگی تنها
 همگی یکجا
 خاکستر

من بر آتش مثل وان حمامی کثیف در خانه‌ای اجاره‌ای و متروک
 من بر آتش مثل سوسکی که با کفش خودم کشتم

من بر آتش با مردها و با زن‌ها و با حیوان‌ها
 که همگی شکنجه می‌شوند و همگی در تاریکی اخته هستند و
 همگی در مکان‌های منزوی پنهان هستند

من بر آتش مثل ارتش‌ها و ضد-ارتش‌ها
 من بر آتش مثل مردانی که بیشتر از همه ازشان متنفرم

من بی هیچ شانسی بر آتش هستم

آتش چقدر چاق است، ران بر روی آن است
 قربانی شدن به نظر ابدی می‌رسد
 تحمل به نظر ابدی می‌رسد
 خورشید بر روی آتش است...

و افق صیغلی قرمزی‌ها
 و گریه‌ها
 و گریه‌ها
 و تو و من

خورشید همه‌چیز را می‌سوزاند:

سگ‌ها، ابرها، بستنی‌ها

پایان

پایان پلکان
 پایان اقیانوس

آخرین نعره

سوسکی درون شیشه
لوله شده در برابر شعله
و جمجمه
سرانجام
تسلیم می شود

دود بلند
می شود.

جنگ جهانی دوم

از آنجا که واقعیت صرفاً داستانی بامهارت کار شده است
بگذارید اسم این را داستان بگذاریم تا مثل همه‌ی پسرها و دخترهای خوب
بتوانیم آسوده خاطر باقی بمانیم

من در جایی شیک به نام فریسکو^{۹۹} بودم با دریاچه‌هایی یا چیزهایی که می‌توانستم ببینم یک پل طلایی بود و من به
اندازه‌ی کافی از پنجره‌ام دندان دراز نمی‌کردم تا بنوشم چون تقریباً همیشه به اندازه‌ی کافی می‌نوشیدم

من به پدر پیرم در لس آنجلس نوشته بودم که تو بهتر است داستانی از خودت سر هم کنی و به همسایه‌های کوفتی‌ات
بگویی چون من نمی‌خواهم پا به جنگ تو بگذارم

اگر به خاطر جنگ نبود این جنگ آخری نبود **تو توی این دنیا نبودی** چون من با مامانت روبه‌رو نمی‌شدم و تو متولد
نشده بودی

پسر، کشور تو توی جنگ است!!!!

این واقعیت که تولدم به دلیل حوادث جنگ بود
به نظر من دلیل موجه‌ای نیست تا حوادث بعدی را هم به دنبال‌اش خلق کند

من بیرون رفتم و کامل مست کردم

بعد صبح روز بعد قدم‌زنان به دفتر نظام‌وظیفه رفتم

یک پسری بود غش کرد وقتی خون از رگ بازویش گرفتند و من به نوک سرنگ خیره ماندم که وارد سرخ‌رگم شد و
تماشا کردم سرخی من وارد لوله می‌شد و حسی قوی داشتم

آنها به ماتحت من هم نگاه کردند

و بعد رفتم تا خندق را تماشا کنم

مردک به من گفت که شورت‌ات را چپه‌ت‌ات کردی

بلند شدم و شورت‌ام را راسته‌ت‌ام کردم

⁹⁹ Frisco

مردک نشسته بود و مرا تماشا می کرد

نظرت راجع به پیکاسو^{۱۰۰} چیه؟

اول اش گفتم خیلی خب بعد گفت خب حالا می نویسی یا نقاشی می کنی؟

آره

و؟

و چی؟ پرسیدم می نویسی یا نقاشی می کنی؟ بهش گفتم که تنهائیم

بگذارد

نوشته هایت را کجا چاپ کردی؟ نقاشی هایت را کجا آویزان کردی؟

هیچی شان قبول نشد

هیچ جایی هیچی شان را قبول نکرده

به جنگ باور داری؟ مردک پرسید و جواب اش را دادم که نه

دلالت می خواهد به جنگ بروی؟ مردک پرسید و جواب اش را دادم که نه

چرا تو بین معترض های باوجدان نیستی؟ جواب دادم که چون مطمئن نیستم خدایی

وجود داشته باشد

چهارشنبه ی بعدی ما یک جلسه ی دیدار داریم، یک مهمانی برای

دکترها، نویسندگها و هنرمندها می خواهیم تو را آنجا ببینم من دارم تو را

دعوت می کنم می آیی؟

نه

مردک گفت خیلی خب لازم هم نیست بیایی

پرسیدم منظورتان مهمانی است یا منظورتان جنگ است؟

مردک گفت هر دو تا شان تو فکر می کنی ماها نمی فهمیم مگه نه؟

نه

مردک روی برگه ی کاغذ چیزهایی نوشت و کاغذ را تا زد و آن را به کارت من چسباند با

یک گیره ی کاغذ آن ها را به هم متصل کرد، بالای همان خطوط

مردک مرده شور برده زیاد توی برگه نوشته بود وقتی راه افتاده بودم کاغذ را بالا زدم تا از

لبه اش نوشته هایش را ببینم، اما کلاً همین را می توانستم ببینم

رفتاری افراطی را توی خودش پنهان کرده،

حساس است زیر ماسکی سرد

که کلاً برای من تازگی داشتند
و بعد چندتایی مردک یونیفرم پوش سر من نعره می کشیدند
خیلی خب شد مادربه خطا که تو را نمی خواهند
و من قدم زنان بیرون رفتم وسط
هوایی تمیز و آسمانی شفاف

صاحب خانه ام پرسید که به جنگ می روم و گفتم نه گفتم قلبم بد کار می کند
زنک گفت که چقدر بد شد و چقدر متاسفم و من به طبقه بالا رفتم و
برای خودم یکی از آن نوشیدنی های خوب ریختم

قلبم بد می زند قلبم بد می زند قلبم بد می زند تو کار اشتباهی انجام دادی
شاید تو باید بروی شاید تو باید بروی و مستقیم داخل جهنم
بروی، رفیق هایت تو را کنار می گذارند عمو سام^{۱۰۱} تو را نمی خواهد
تو خل هستی
لبخند زدم و یکی دیگر از نوشیدنی برای خودم ریختم

نمی دانم چند وقت بعد بود، اما چند وقتی گذشته بود و توی یکی دیگر از این اتاق های ارزان
نشسته بودم توی شهر فیلی^{۱۰۲} از یک بطری شراب پورت می نوشیدم یک ضبط صوت داشتم و داشتم به دومین
بخش دومین سمفونی برامز^{۱۰۳} گوش می کردم
وقتی تقی به در اتاقم خورد
تقی خیلی مودبانه بود

و چون کسی را نمی شناختم حدس زدم یا
یکی از این هزاره های گوشه ی خیابان است که عاشق من شده
یا یکی آمده جایزه ی نوبل را به من اهداء کند

و بعد در را باز کردم و دو تا یاروی گنده آن پشت بودند و یکی شان گفت از اف بی آی آمده اند
و دیگری گفت که بازداشت هستی

به اتاق برگشتم و سوزن را از روی صفحه ی برامز برداشتم
گفتند می خواهیم ببریم ات مرکز شهر و چند تا سوال از تو پرسیم

¹⁰¹ Uncle Sam

¹⁰² Philly

¹⁰³ The 2nd movement of Brahm's 2nd symphony

خیلی خب

بهبتر است کتات را برداری چون ممکن است چند وقتی طول بکشد

ما از پله‌ها پایین رفتیم و وارد خیابان شدیم و سوار ماشین شدیم و به‌نظر می‌رسید انگار پشت هر کدام از پنجره‌ها صورتی آویخته مانده و یارویی دیگر عقب ماشین بود و او گفت هر کدام از دست‌هایت را روی یکی از زانوهایت بگذار و آنها را حرکت نده ما مدتی با ماشین رانندیم و بعد دست بلند کردم تا دماغم را بخارانم

یکی از آنها نعره زد مواظب آن دست باش!

یکی دیگرشان گفت این یارو به‌نسبت عادی رفتار می‌کند فکر کنم یک خوب‌شان را گرفتیم آره یک خوب‌شان را گرفتیم

اوه خدایا اوه مسیحا فکر می‌کردم که من چه کار کردم فکر می‌کردم که من چه کار کردم

مرا به اتاقی بردند که بیشترش خالی بود به‌جز عکس‌ها و تصویرهای آویخته به دیوارها

صدایی نیش‌دار ولی خیلی جدی گفت می‌بینی که می‌توانی یکی از این عکس‌ها باشی گفتم که آره

این‌ها مردهایی هستند که در راه خدمت به افبی‌آی مرده‌اند آنها من را به اتاق دیگری بردند جایی که مردی پشت میزی نشسته بود و آستین‌هایش را بالا زده بود

بوکائوسکی؟

آره

هنری سی جونیور^{۱۰۴}؟

آره.

عمو جان^{۱۰۵} تو کدام گوری است؟

چی من؟

عمو جان تو کدام گوری است؟

¹⁰⁴ Henry C. Jr

¹⁰⁵ Uncle John

فکر کردم منظورش این است که من یک

جوهر رمزورازی دارم که من آدم‌هایی را به قتل رسانده‌ام با

عمویت: جان بوک‌اوسکی!

اوه مرگ، جان مرده

تعجبی ندارد ما نتوانسته‌ایم این مادربه‌خطا را پیدا کنیم!

چرا از نام‌نویسی جنگ طفره رفته‌ای؟

من 4F هستم

هه 4F؟

روانی‌ام آره

چرا محل سکونت‌ات را عوض کردی بدون اینکه به هیأت نظارت خودت بگویی؟

اهمیتی ندادم مسیحا چون فکر می‌کردم ماجرای من تمام شده

چرا جابه‌جا شدی؟

همه‌اش به‌خاطر مست بودن من را بیرون می‌انداختند

صاحب‌خانه‌ام گفت روی ملافه‌هایش خون بالا آوردم

چرا به هیأت نظارت خودت اطلاع ندادی؟

ببینید شماها خل شده‌اید من فقط از گوشه‌ی خیابان هشتاد یارد جابه‌جا شدم و به اداره‌ی پست آدرس جدیدم را دادم

اگر می‌خواستم قایم بشوم بهتر از این عمل می‌کردم

حالا ما که تو را کتک زدیم، زدیم؟

نه

حالا ما که به تو دست‌بند زدیم، زدیم؟

نه

می‌خواهیم تو را برای بررسی‌های بیشتر نگاه داریم...

مرا به طبقه‌ی پایین بردند به یک سلول کوچک با توالت و سینک

تختی نبود صندلی نبود من کنار پنجره ایستادم و به میله‌ها نگاه می‌کردم

صبح شبیه بود و این یکی از خیابان‌های اصلی شهر بود و

هوا آفتابی بود و بیرون مردم را نگاه می‌کردم

قدم می‌زدند و بی‌خیال بودند راحت آسوده توی مغازه‌ی صفحه‌موسیقی فروشی می‌رفتند و

موسیقی به میان خیابان می‌بارید من احساس خوبی نداشتم چون وقتی زندگی را ازتان می‌گیرند

دل‌تان برای سادگی‌اش تنگ می‌شود وقتی شما را به بیمارستان برده باشند و

شما روی یک تخت مشغول مردن باشید یا بالاخره برگردید یا

به زندان برده شده باشید شما نمی‌دانید کی برخواهید گشت یا اگر شما خلاص بشوید اینجا است به فکر می‌افتید که نورخورشید چقدر خوب به نظر می‌رسد اینجا است که فقط قدم زدن به گوشه‌ی خیابان و خریدن یک روزنامه به نظر چیزی شبیه سمفونی ۹ بتهوون^{۱۰۶} می‌شود

روز بعد من را به زندانی دیگر منتقل کردند که زندانی بزرگ‌تر بود مرا توی سلولی انداختند با یک مرد چاق کوتوله که به نظر تاجر می‌رسید

مردک دست‌اش را دراز کرد: من کورتنی تایلر^{۱۰۷} هستم
دشمن شماره‌ی یک ملت
من باهاش دست دادم
پرسید شما برای چی به زندان افتادید؟
آنها می‌گویند من سرباز فراری هستم
مردک گفت گوش کنید فقط یک مساله هست ما را این اطراف دوست نمی‌دارند
اول ما هیچ استفاده‌ای برای‌شان نداریم و اینکه سرباز فراری
چه افتخاری میان دزدهاست
ها؟
منظورتان چیست؟
منظورم این است که عوضی
تنه‌ایم بگذار
تنه‌ایم بگذار

گفت اگر بخواهی خودت را بکشی می‌گویم چه جوری این کار را بکنی
گفتم نمی‌خواهم چنین چیزی را بشنوم
فقط باید آن دلو آنجا را برداری پر از آب بکنی
کفش‌ات را دریاوری پایت را توی آن بکنی اول یک کم پایین‌اش ببری
بعد لامپ بالای سرت من تو را بالا نگه می‌دارم روی شانه‌ام و تو کارت را می‌کنی
پیچ آنجا شل است بعد تو خم می‌شوی و
حباب را با انگشت‌ات می‌چرخانی و انگشت‌ات را توی سولاخ‌اش می‌کنی
و بعد از اینجا بیرون رفتی

به نظر من که خوب می‌رسید، اما یک چیزی غریب و شرم‌آوری درباره‌اش بود

¹⁰⁶ Beethoven's 9th

¹⁰⁷ Courtney Taylor

برای همین تصمیم گرفتم این کار را نکنم
 روی نیمکت دراز کشیدم و خیلی زود حس کردم چیزهایی
 مثل ساس دارند نیش ام می‌زنند
 ببین من پرسیدم تو شرط می‌بندی؟
 منظورت چیست؟
 منظورم گفتم بگذار سر یک پول خرد شرط ببندیم که می‌توانم ساس‌های بیشتری بگیرم
 به نسبت تو

آنها تا قبل از تاریک شدن هوا که واقعاً بیرون نمی‌آیند
 پرسیدم یعنی بدتر از این می‌شود
 یعنی سی برابر می‌شوند،
 تا حالا به نگهبان گفتی؟
 آن کوفتی؟ دوباره هم بهش می‌گویم

کوفتی هی کوفتی!!! ما اینجاها ساس داریم! هی کوفتی این ساس‌های مرده‌شوربرده را از اینجا بیا ببر!

خبری از هیچ کسی نشد
 ما شروع کردیم به ۲۱ و بلک‌جک بازی کردن و پنج دقیقه بعد کوفتی
 قدم‌زنان پیدایش شد
 این قدر اینجاها نعره نکشید و شما لعنتی‌ها احتمالاً
 همراه خودتان این حشرات را به اینجا آورده‌اید
 توی توی حیاط ورزش گرم
 می‌شود و گرما ۳، ۴، ۵ روزی مانده بود و کم‌کم احساس بهتری بهم دست می‌داد
 چون پول بیشتری در می‌آوردم بیشتر از آن چیزی که بیرون در می‌آوردم ما همیشه
 گرسنه بودیم، اما وقتی چراغ‌ها را خاموش می‌کردند آشپز پایین می‌آمد و با خودش
 مربا و کریم و قهوه و تکه‌های گوشت پیچ می‌آورد و من
 یک دلار بهش می‌دادم یا شاید دو دلار و دوست دشمن ملت من و راجی درباره‌ی
 شیاطین سلول در همراهی با یک 4F را کنار می‌گذاشت و درست همان موقعی که ما تازه شروع کرده
 بودیم به لذت بردن از پول خردمان سر شرط‌بندی ساس‌ها، تیلور کلاه‌بردار گنده حرفی
 می‌زد، سر دنگ خودش دچار مشکل بشود، اما من حسی
 شاعرانه بهم دست می‌داد و احساسی سنگ‌قبری پیدا می‌کردم و دیوار را بر
 کله‌ام احساس می‌کردم من من چابک‌تر از این‌ها بودم... و دشمن شماره‌ی یک و روانی
 جامعه ارواح ساس‌ها را با مشت و لگد از تن‌شان بیرون می‌کشیدند در همان موقعی که دنیا
 تخم‌هایش را با خشم بیشتری در دست می‌فشرد: با جنگ جهانی دوم
 و ما در مرگ کوچولوی خودمان فراموش کرده بودیم وقار کوچولوی
 هر چیزی که این جنگ بود را تایید کنیم
 اما!!! همان طوری که می‌گفتم

درست همان موقع‌هایی که داشتیم از
ساس‌هامان لذت می‌بردیم آنها ما را کشان‌کشان از سلول بیرون کشاندند
۵ یا ۶ روز بعدش

بحث شکایت ساس‌ها بود و ضدعفونی
و مرا کنار یک لهستانی انداختند
یا چیزی شبیه این

پیر بود پیر بود پیر بود
همان اولین دیدار زد و ملافهی مرا پاره کرد
من به حیاط ورزش رفته بودم تا رخت‌هایم را روی بند پهن کنم
و من پوست خیلی حساسی دارم به‌رغم صورت جدی سر بازی پوکر^{۱۰۸} خودم
و ملافه‌های پشمنی تنها چیزهایی هستند که نمی‌توانند خشن باشند خودت
می‌دانی منظورم چیست و به پیرمرد هم همین را گفته بودم
پیرمرد هم‌اش بالای توالت نشسته بود
توی لوله‌ی خالی زور می‌زد و تمام آن چیزهای موقت موقت
لباس‌های آویخته به رخت جوراب‌های پولاک و ژنده‌ها
(فراموش کردی بگویی یک نجیب‌زاده لهستانی هستم) (این یک قصه است،
مگه نه) (یک کم از این داستان حوصله‌ام سر رفته و می‌توانم مثل هر مردی از
یک تکه گوشت گرم بدن استفاده کنم مگه نه؟)
مردک همیشه بالای سر توالت بود
زور می‌زد و می‌خواند

تارا بوبو گُ تارا بوبو را بخور

تارا بوبو گُ تارا بوبو را بخور

تکرار می‌کرد و تکرار می‌کرد

و بعد بلند می‌خندید

مردک حقایق زندگی را به من می‌گفت، اما کل چیزی که حس می‌کردم
مثل سینه‌آبی‌هایی بود که چنگال‌های یک شاهین آنها را از آسمان می‌راند
همه‌اش این ملافهی پشمنی بود که کل مرا پوشانده بود و همه‌جا را پوشانده بود

**به مردک گفتم بین لعنتی پیر من همین الان اش هم دو تا مردک را کشتم و
مثل خاراندن کونم همین الان تو را هم خواهیم کشت**

و آن ابله پیر فقط به من می‌خندید و برای یک لحظه می‌دیدم که
کاری ممکن بود چرا که نه دست‌های من نزدیک مرده‌ی چروکیده‌ی گوشت

او بودند کی‌ی‌ی‌ی گفته نمی‌توانی چیزی را بکشی که همین‌الان هم مرده و چشم‌ها از زبان بیرون افتاده ششی که برای رسیدن به هوا تلاش می‌کند مثل بچه‌گره‌هایی که دنبال یک گلوله‌ی نخ افتاده‌اند، اما منظره‌ی خیلی زشتی شده بود و نمی‌فهمیدم چی بود که توی جنایت و مکافات^{۱۰۹} انجام شده بود که یک مرد تنهایی بود که نمی‌توانست قضاوت بکند که چه چیزی را از ریشه کنده، اما این که او **توانست** و **می‌دانست** و روی کردن به خدا کار ساده‌تری بود چون آخرسر همه‌چیز را از ریشه می‌کندی

همه‌چیز یعنی خودت را هم (هرچند اغلب اول از خودت شروع می‌کنی و بعد حذف خودت تازه می‌رسی به حذف بقیه) و این جوروی خدا یک اشتباه می‌شد و کار به سرانجام نمی‌رسید چون اگر تو خدا را حذف می‌کردی بعدش تو به حذف خودت می‌رسیدی و خودت توی ۲۰ یا ۳۰ یا ۶۰ سال بعدی نمی‌توانستی برابری بکنی با ۲۰۰۰ سال پشتکار ریشه گرفته و سنت و برای همین مردک داستان کار عاقلانه‌ای کرده بود که اعتراف کرده بود می‌تواند کاری اشتباه کرده باشد هرچند خودش حس درستی داشت و گذاشتم پیرمرد به توالی خودش ادامه بدهد و تارا بوبو وراجی کند و توی ملافه‌های پشیمی می‌خواهیدم

آنها بازی احمقانه‌شان را از بالای برج دنبال می‌کردند
کوفتی‌ها تفنگ ام‌جی خودشان را پایین گرفته بودند

مردکی که تاس داشت همیشه بیشتر چیزهای توی ظرف را برمی‌داشت و بازنده‌ها گرم می‌شدند فکر می‌کنم باید به پیرمرد می‌گفتم که چرا این جوروی می‌کند، اما یارویی بود به طاس‌انداز می‌گفت دوباره دستت را آن تو فرو نکن تا وقتی خودم بهت بگویم

و این فقط تا وقتی بود که کوفتی مشغول بود و بعدش نوک فلزی اسلحه را
پایین گرفته بود

آنها دوباره سراغ من برگشتند و مرا توی یک جور اتاق انداختند
آنها یک جور گزارش تهیه می‌کردند
آنها خواستند چندتایی کلمه هجا کنم
مثل آندرناخ^{۱۱۰} و چیزهایی شبیه این
من آن موقع ریش قرمز بلندی داشتم
و از من پرسیدند چرا این ریش را دارم
و من گفتم

تا حالا شده آخر یک سلول باشید جایی که آنها

¹⁰⁹ Crime and Punishment

¹¹⁰ Andernach

تیغ اصلاح را از اول سلول به هم رد می‌کنند و همین تیغ توسط
 آخرین مرد توی آخرین سلول هم استفاده شده باشد و تا حالا شده با یک پیرمردی
 بوده باشید که تنها لذت زندگی‌اش خوردن و توالی و اصلاح باشد و
 شما بخواهید یک سوم لذت زندگی او را بگیرید که تیغ و اصلاح **اول** دست شما باشد؟
 به علاوه من این ریش قرمز را دارم تا ملافههای پشمی کنار بیایم
 یکی از آنها گفت باور دارد من روانی هستم
 به هر حال ۳ یا ۴ روز بعدش بود که
 گذاشتند من بیرون بروم
 فقط اول‌اش باید یک برنامه‌ی فیزیکی دیگر ارتش را رد می‌کردم
 اما یک بار دیگر
 من نتوانستم کارهایشان را انجام بدهم
 و درست همان روز
 گذاشتند من بروم
 حتی قبل از این که یک اتاق پیدا کنم در پارک
 دراز کشیدم بیرون کتابخانه‌ی فیلی
 به پشت
 افتادم و حس می‌کردم ساس‌های علفی از من بالا می‌روند و گذاشتم
 بخزند چون آنها خیلی زیبا تمیز بودند
 و گذاشتم ابرها پایین تر بیایند
 تا به کله‌ی من برسند، اما آسمان رنگ بدی داشت چشم‌هایم را می‌زد و همه‌اش
 خوب نبود حس می‌کردم لبریز شدم از اندوه
 و شنیدم دخترهایی نزدیک می‌شوند
 حرف می‌زنند و می‌خندند و یکی از آنها اشتباهی خورد به قوزک پای من
 و گفت **اوه اوه** و بعد خندید
 و من خیره مانده بودم
 به آنها با آن ریش قرمز خودم و یکی از آنها گفت
اووووووووه من این مردک را می‌خواهم!!!
 و بعد من غلت زدم و دوباره سراغ ابرهایم برگشتم
 تا کمی بعد

مثل با زحمت بالا کشیدن خودم از درون قبر
 بر نیمکت پارک نشستم ترافیک گذرا را تماشا می‌کردم
 و بعد کاروانی طولانی از کامیون‌ها رد شدند
 پر از سربازهای خوب جوان که فقط می‌خواستند زندگی کنند
 و من هم جوان بودم و تماشا می‌کردم و برای لحظه‌ای عاشق این شدم همراه جمعیت باشم

اما یک بار دیگر آن‌ها به من رو کردند و از اولین کامیون صدای سوت‌شان بلند شد و فحش می‌دادند و بعد هیجان هو زننده و فاسد و متنفر بلند شد می‌خواستند من هم همراه آن‌ها باشم و کل خیابان پر شده بود از صدایی گرم و کامیون‌های بیشتری به آرامی می‌آمدند و چه اپرایی شده بود و چه اپرایی بود حاکی از سرزنش و اعتراض و محکومیت، اما من جنگی نمی‌خواستم هیچ‌وقت نخواستم و خدایا خدایا تاس انداختنات خوب بود و من دست تکان دادم و لبخند زدم و یکی نعره زد **توی عوضی باید از روی ماتحت مردهات بلند بشوی!**

اما من این کار را نکردم آنها را تماشا کردم می‌گذرند به همان مسیری که باید می‌رفتند خیال کردم یکی از آنها هستم که غش کرده بود از اینکه آنجا است

همه‌ی ماها خیلی
 جوان بودم من جوان بودم آنها جوان بودند
 اما من خیال می‌کنم
 در جنگ بودن گراز بودن است در بین گل‌ولای لغزنده است
 من به اندازه‌ی آنها جوان نبودم

قدیم‌ها مسافر فوق‌العاده
بودم، حتی وقتی هیچی پول هم
نداشتم. توی بعضی شهرها می‌گفتم دو
هفته می‌ماندم، بعضی شهرها هم سه روز... سال‌ها به شهرهای
مختلف می‌رفتم، بعضی وقت‌ها دو یا سه باره سراغ
یک شهر بر می‌گشتم.
حالا اینجا هستم... فقط توی یک شهر نیستم که...
توی یک آپارتمان هستم... ده سال گذشته...
ده سال...
آخرین آدم این تو قبل از من
دیوانه شده بود، آنها زن را در حالی بردند
نعره می‌کشید
توی یک ملافه‌ی گنده
سفید، و من به همین آپارتمان
اسباب کشیدم.
همه چیز خوب است... شغل‌های گوناگونی،
زن‌های مختلف، راه‌وروش‌های
مختلف را گذراندم...
به نظر یک جوری همه چیز از سر گذشت...
اما حالا مورچه‌ها را اینجا دارم،
مورچه‌های اینجا روانی هستند، مرتب توی چاهک حمام
خانه می‌سازند... توی چاهک تازه خشک شده
حمام...
چیزی دل‌پذیر و بهداشتی و زشت می‌شود:
شیر آب گرم را باز می‌کنم
و تماشاشان می‌کنم چرخ می‌خورند توی
گرداب سوزان غرق‌کننده‌ی جهنم...
تروتمیز است...
اما همه‌اش بر می‌گردند...
مورچه‌هایی بیشتر و بیشتر...

مورچه‌ها بر می‌گردند و بعد نوبت برگشتن زن‌ها می‌رسد.
 امروز می‌خواستم کار دسته‌ی جدیدی را
 بسازم، هم توی وان و هم توی چاهک آب،
 تلفن زنگ خورد،
 دوستم دَنی^{۱۱۱} بود. گفت،
 گوش کن، تو تنها مرد واقعی هستی که می‌شناسم. می‌خواهم
 خودم را بکشم...
 گفتم، برو، انجام‌اش بده...
 دَنی گفت، زن تنهایم گذاشته، همین‌جوری فقط تنهایم گذاشته،
 دیگر به‌زحمت متوجه‌ام می‌شد... من واقعاً عاشق‌اش
 بودم. (گریه‌اش بلند شد).
 گفتم، گوش کن، ملاقات با یک عوضی یک حادثه است،
 ولی یک نفر ترکات بکند یک واقعیت اساسی است،
 باید خوش‌ات بیاید مخالف واقعیت اساسی
 حرکت می‌کنی...
 دَنی (هق‌هق کنان) گفت ممنون و گوشه
 را گذاشت.
 برگشتم سراغ مورچه‌ها و هر دو تا شیر آب را با هم
 باز کردم.

آنها را خیلی خوب سوزاندم و غرق کردم.

بعد تلفن زنگ خورد،
 دَنی گفت، گوش کن، می‌خواهم انجام‌اش بدهم.
 واقعاً می‌خواهم انجام‌اش بدهم.

گوشی را گذاشتم.

در جریانی منزوی می‌نوشت

این‌جا نشستم
 تایپ می‌کنم
 در خانه یک دوست
 یک کتاب سیاه کنار ماشین تایپ پیدا کردم:
 جفرز: بر خورشید عصبانی باش.^{۱۱۲}
 اغلب به جفرز فکر می‌کنم،
 به سنگ‌هایش و به شاهین‌هایش و
 به انزوایش.
 جفرز یک منزوی واقعی بود.
 آره، او باید می‌نوشت.
 دارم سعی می‌کنم به منزوی‌هایی فکر می‌کنم که
 اصلاً و ابداً
 و به هیچ شکلی
 راه فراری پیدا نکردند
 و من فکر می‌کنم نه، اینکه اشتباه نیست،
 یک‌جورهایی، این کارشان مرگ است.
 جفرز زنده بود و منزوی بود و
 حرف‌هایش را زده بود.
 به صخره‌ها و شاهین‌ها و انزوایش
 توجه شده بودند.
 او در جریانی منزوی می‌نوشت
 مردی گیر افتاده در یک گوشه
 اما چه گوشه‌ای بود
 تا آخرین نشانه‌هایش وحشت‌افروز شده بودند.

برایم پیغام فرستاده بود، «من صخره‌ی خودم را ساختم»،
 دختری دوست‌داشتنی به دم اتاق او آمده بود،
 «تو باید مال خودت را بسازی».
 این همان دختری بود که اذرا^{۱۱۳} را داغان کرده بود

¹¹² Jeffers': *Be Angry at the Sun*

و دختر به من نوشته بود که جفرز این جواری او را
رد کرده بود.

بر خورشید عصبانی باش.

جفرز صخره‌ای بود که نمرده بود.
الان که تایپ می‌کنم کتاب‌اش کنار من آرام گرفته.
به همه‌ی مردمان‌اش فکر می‌کنم که داغان شدند
خودشان را دار زدند، به خودشان شلیک کردند،
سم خورده بودند...
خودشان را در مقابل بشریت تحمل‌ناپذیر حبس کرده بودند.
جفرز مثل مردمان خودش بود:
او نیازمند اوج و زیبایی بود
و این چیزها در شکل انسانی‌اش
موجود نبود. او آنها را در شکل‌های
غیرانسانی‌اش پیدا کرد. شکل‌های غیرانسانی من تمام شده،
من بر جفرز عصبانی هستم. نه،
من عصبانی نیستم. و اگر دختر دم در اتاق من بیاید
من هم او را رد خواهم کرد. بعد از همه‌ی این‌ها،
کی می‌خواهد دنباله‌روی اِذ^{۱۱۴} پیر خودمان
باشد؟

¹¹³ Ezra

¹¹⁴ Ez

شش قایقران چینی

آن شب

زیر نور ماه جدیدی

با جیغ و بوق مزاحم ساعت دیواری فاخته‌ای

بسته

آنها جلوی شش تا قایقران چینی را گرفته بودند

توی اسکیدرو^{۱۱۵}

در سن پدرو^{۱۱۶}

با ۲۸ میلیون دلار جنس ارزشمند

قایم شده توی پوتین‌هاشان.

آنها می‌گفتند که کوتوله‌ای پیر بوده

در خانه‌ای قایقی

که پروانه نقش می‌زدند

بر جسم خوابیده همسرش

در رویای رقت‌انگیز آنها.

می‌گفتند هنرمندها ارزان‌ترین چیزها را می‌فروشند و

چقدر هم تند و سریع.

در همین حال، مردکی چاق در هنگ‌کنگ

ماجرا را می‌شنود،

تصمیم می‌گیرد هنر را کنار بزند

و

در عصبانیت خودش

تبدیل به آقای عدالت بشود

ملافه‌های نو و تمیز خودش را گند می‌زند

به شماره‌ای زنگ می‌زند

و قرار ترور

¹¹⁵ skidrow

¹¹⁶ San Pedro

یکی مانده به آخرین
قهرمان آمریکایی را
معین می‌کند.

۶۰ سوختن

و لذت‌های گذشته،
یادآوری دختر غازچران در پارک هالیوود
در سال ۱۹۵۰،
کتهای قرمز و ترومپت‌ها
و صورت‌هایی زخم چاقو خورده و زخم اشتباهات خورده؛
من آماده‌ی آخرین عقب‌نشینی
هستم؛

من یک اجاق نفتی مدل قدیمی دارم،
شمع دارم، ۲۲ تا قوطی سوپ کامپبل^{۱۱۷} دارم
و عمویی هشتاد ساله در آندرنایخ
در آلمان دارم
که زمانی همبرگرپز اصلی شهر
بود وقتی من مدت‌ها قبل
به دنیا آمده بودم.

تمام وجود من درد می‌کشد با موسیقی رنج
و آدم‌ها به در خانه‌ام می‌کوبند
داخل می‌شوند و با من می‌نوشند و
حرف می‌زنند،
اما آنها اصلاً متوجه ساکت بودن من نمی‌شوند،
آشپزخانه را تمیز کردم
دنبال موش افتادم تا از زیر تخت بیرون آمد
و دارم آماده می‌شوم برای
بلندترین شعله‌ی تمامی‌شان.

به ساختمان‌ها نگاه کردم و به ابرها و به بانوها،
روزنامه‌ها را خواندم و بند کفشم باز می‌شد،
خواب ماتادورهایی را دیدم شجاع بودند و گاوهای نر شجاع بودند
و مردمان شجاع بودند و گربه‌ها شجاع بودند و
قوطی‌بازکن‌ها شجاع بودند.

¹¹⁷ Campbell

عمویم با دستی لرزان برایم نوشته بود:
 «دختر کوچولویت چطور است،
 و بدنات سالم هست؟ به آخرین نامه‌ام
 پاسخی نداده بودی...»

جواب دادم، «عمو هینریخ^{۱۱۸} عزیز من،
 دختر کوچولوی من بسیار باهوش است و زیبا است و
 همچنین خیلی هم خوب است. امیدوارم شما هم خوب و
 شادمان باشید. یک عکس هم از مارینا^{۱۱۹} ضمیمه
 کردم. نوشتنم وقتی توانستید جواب بدهید. اوضاع این‌ها مثل
 همیشه است.

با عشق،

هنری.»

¹¹⁸ Heinrich

¹¹⁹ Marina

صدایی در بیشه‌زار

رفیق،
اندوه شیپلی^{۱۲۰}،
همین که به سمت صدایی در بیشه‌زار برگشت
و به نیزه کشیده شده بود
توسط مردی با پنج فوت قد که حتی نام او را هم
نمی‌دانست
که بعد رگ زیرگلوئی او را زده بود،
دندانی طلا را از دهان‌اش بیرون کشیده بود،
هر دو تا گوش‌اش را کنده بود،
بعد کیف پول‌اش را باز کرده بود
و عکس دختری خوش‌سیما را پاره کرده بود که
خیلی ساده «لائورا»^{۱۲۱} نامیده می‌شد
که در شهر کنزاس^{۱۲۲} منتظر مانده بود
برای رسیدن شیپلی
بی‌گوش، بی‌جان
خون‌آلود
که خیلی اتفاقی کمی زودتر مرده بود
از بقیه‌ی ماها
که مثل او
به دلایلی ناشناخته
خواهیم مرد.

¹²⁰ Scibelli

¹²¹ Laura

¹²² Kansas City

زمانی در بازداشت‌گاه، بعد از گرفته شدن اثر انگشت و عکس‌برداری شدن، بعد از همه‌ی آنها،
 خاکستر سیگارم روی کف زمین افتاد
 و پلیس خل‌وچل شد گفت،
 «خدای من، فکر می‌کنی کدام گوری هستی؟»
 گفتم، «زندان بخش» و پلیس گفت، «خیلی خوب، مردک باهوش، حالا از این پله‌ها پایین برو
 طول راهرو را طی کن و بعد
 به سمت چپ پیچ.»
 من پایین رفتم
 به سمت چپ پیچیدم و
 حالا نوبت این شده بود...
 آنجا این هیولا را داشتم،
 پشت یک قفل گنده‌ی یک سلول، تنهایی، تنهایی،
 و سیم‌هایی دور میله‌ها بود
 سلول مخصوص خمارها در بخش لس آنجلس بود
 و این حیوان خانگی آنها بود
 این هیولا مرا دید
 دوان دوان آمد
 و خودش را شوریده به میله‌ها و سیم‌ها انداخت
 می‌خواهی مرا بکشی و من همانجا ایستاده بودم و تماشایش می‌کردم
 بعد گفتم:
 «سیگار؟ با یک سیگار دود کردن چطوری؟»
 چیز پشت سیم خرخر کرد و چند بار دیگر غرید
 و من یک سیگار بیرون کشیدم
 بعد چیز به من لبخند زد و من سیگار را از بین سیم‌ها
 به تو هل دادم
 سیگار را روی لب‌هایش گذاشتم و سیگار را
 برایش روشن کردم.
 گفتم: «من هم ازشان بدم می‌آید.»

چیز نیش‌خند زد و سرش را به نشانه‌ی مثبت
تکان داد.

پلیس آمد و من را با خودش برد
و با پنج تا چیز کمتر زنده
توی یک سلول انداخت.

چهارم جولایی

شگفت‌آور است
تعداد مردمانی که رنج را
حس نمی‌کنند.

چهل‌تاشان را توی یک اتاق بیاندازید
به همدیگر فشارشان بدهید
ساعت‌ها گفت‌وگوهای بی‌حال
و آنها
غش نمی‌کنند
نعره نمی‌کشند
خل‌وچل نمی‌شوند یا حتی
نمی‌لرزند.

به‌نظر آنها انتظار چیزی را می‌کشند که
هیچ‌وقت اتفاق نخواهد
افتاد.

آنها به راحتی جوجه‌ها هستند یا
خوک‌ها در آغل‌هاشان.

آدم حتی می‌تواند این را خرد فرض کند
البته اگر بتوانید از صورت‌هاشان چشم بپوشید
و از حرف‌هاشان چشم بپوشید.

وقتی چهارم ماه رد بشود
و آنها به سوراخ‌های جداگانه‌شان برگردند
بعد خورشید بوسه سلام مرا خواهد داد
بعد پیاده‌روها دوباره خوب به‌نظر خواهند رسید.

برگشته به قفس‌هاشان

آنها رویایی تعطیلات برجسته‌ی بعدیشان را
می‌بینند.

احتمالاً روز کارگر خواهد بود

که توی آزادراه‌ها به همدیگر تنه بزنند

با هم حرف بزنند

چهل تا توی یک اتاق،

پسرخاله‌ها، عمه‌ها، خواهرها، مادرها، برادرها، عموها،

پسرها، پدربزرگ‌ها، مادربزرگ‌ها، همسرها، شوهرها،

معشوقه‌ها، دوست‌ها، کل بقیه‌شان،

چهل تا توی یک اتاق،

درباره هیچی حرف بزنند،

درباره خودشان حرف بزنند.

۶۳ کارناول

مرد مست کرده بود و توی تخت‌اش
 به خواب رفته بود و
 آتش شروع شده بود
 می‌سوزاند
 تا وقتی که رفیقی در اتاق بغلی
 بوی دود را حس کرده بود و
 دویده بود داخل اتاق
 و سعی کرده بود او را از آتش دور کند
 با دست‌هایش او را کشیده بود
 و پوست بازوهایش کنده شده بود
 و رفیق دوباره چنگ زده بود
 عمیق‌تر
 تا نزدیک‌های استخوان،
 و مردک بیدار شده بود و نشسته بود
 و مردک شروع کرده بود به جیغ زدن
 و کور کورانه دویدن،
 به چندتایی دیوار خورده بود
 آخرسر از دو تا در رد شده بود
 و با دوازده‌تایی مرد دیگر که می‌خواستند
 جلویش را بگیرند
 خودش را آزاد کرده بود
 و داخل حیاط دویده بود
 نعره می‌زد
 هنوز می‌دوید
 درست دویده بود وسط چند تا سیم خاردار
 و بین سیم‌های خاردار گیر افتاده بود
 نعره می‌زد
 و آنها او را بلند کردند
 و او را از دست سیم‌ها
 آزاد کردند

او برای سه روز و سه شب بعدی
هنوز زنده بود

نوشیدن و سیگار دود کردن
برای سلامتی
مضر هستند.

ماه سپتامبر بعد از روز کارگر،
 دمای هوا ۹۹ درجه در پربانک، کالیف،^{۱۲۳}
 دنبال یک مگس افتادم،
 یک مگس کوچولوی قهوه‌ای بر روی یک پرده‌ی زرد رنگ؛
 توی یک چنین روزی
 مکزیکی‌ها آن قدر عاقل هستند تا زیر درخت‌ها بخوابند،
 اما آمریکایی‌ها مبتلای محنت‌زده‌ی جاه‌طلبی هستند
 آنها نجات می‌یابند قدرت‌مند و غمگین و
 روان‌نچور،
 همین حالا با پول مالیات من دارند بمب می‌بارانند
 بر مردمی قحطی‌زده در آسیا،
 همین الان که دارم با مگس کوچولو می‌جنگم که از پرده بلند شده
 و به بازویم وارد شده است؛
 دست تکان می‌دهم و ضربه‌ام به مگس نمی‌خورد،
 من آمریکایی روان‌نچور،
 پسرهای خلبان سوار هواپیماها پسرهای دل‌چسبی هستند، ملایم هستند،
 آنها بی‌تفاوت می‌کشند،
 با افتخار و وقار،
 بدون تنفر.
 یکی‌شان را می‌شناسم، خودش حالا یک حرفه‌ای است که به سروان‌های
 آمریکایی در دانشگاهی در اورگان^{۱۲۴} درس می‌دهد،
 با خودش و خانوم‌اش چندین مرتبه نوشیدیم و مست کردیم،
 پس به من هم درس داده،
 یعنی دل‌چسب بوده.
 ۹۹ درجه در پرینک
 و من اینجا نشستم
 هر تعداد از چیزها اتفاق می‌افتند،
 اغلب چیزهایی غمگین اتفاق می‌افتند،

¹²³ Burbank, Calif

¹²⁴ Oregon

مثل مکانیک‌های فحاش که بدمست شده‌اند و زیر ماشین‌ها می‌خزند
 و دندان‌پزشک‌های مست که دندان می‌کشند و فحش می‌دهند
 و جراح‌های کچل که کلی گند به بار می‌آورند،
 و سردبیر مجله‌ی تایمز ماشین‌اش را از ورودی خانه
 بیرون می‌آورد
 بعد از جروبحثی با همسرش،
 هوا ۹۹ درجه شده در پربانک
 و هواپیمای جت بالای کله‌ام است،
 فکر نکنم بمبی روی من بیاندازد،
 این آسیایی‌ها به اندازه‌ی کافی پول مالیات ندارند،
 و تنها آسیایی‌های باهوش کسانی هستند که ادعا می‌شود
 خارق‌العاده موهبت یافته شده‌اند، خوب انگلیسی حرف می‌زنند،
 ریش‌های پرپشت خاکستری بلند می‌کنند بعلاوه‌ی لبخندهای بهشت‌گونه‌ی اوج گرفته بر
 چشم‌هایی درخشان و
 چهار دلار ورودی می‌گیرند بر مقبره تا
 متانت و جدایی از دنیاخواهی را درس بدهند
 و مخ نصف دخترهای باهوش شهر را هم زده‌اند.
 هوا ۹۹ درجه در پربانک شده
 و آن‌هایی که نجات یافته‌اند نجات خواهند یافت
 و آن‌هایی که می‌میرند خواهند مرد،
 و بیشترمان خشک می‌شویم و به وزغ‌هایی شبیه می‌شویم سر ظهر ساندویچ‌های
 همبرگر می‌جوئد،
 نمی‌دانم چه کار کنم...
 پول بفرستم و راهی بشوم،
 با من مهربان باشید،
 خوشم می‌آید،
 بی‌هیچ تلاشی، دل چسب و سرراست، دریادماندن،
 من هیچ‌وقت کسی را
 بمباران نکرده‌ام، من حتی نمی‌توانم این مگس را
 بکشم.

سال جدید خجسته

زمان بندی آنها را می دانم -
 اول پرستار با ماشین زرد دل چسب اش
 وارد می شود - ۴:۱۰ بعد از ظهر -
 همیشه به من یک عالمه از پاهایش را
 نشان می دهد - و من همیشه تماشا می کنم -
 بعد فکر می کنم -
 عزیز دلم، پاهایت را برای خودت نگهدار،
 بعد، بعد از آن،
 مردی وارد می شود
 و سگ بولدگاش را از
 چرت در می آورد
 درست همان موقعی که من
 نامه هایم را پست می کنم. ما همدیگر را برانداز می کنیم،
 هیچ وقت حرف نمی زنیم - من بدون کار کردن زندگی می کنم،
 او بدون زندگی کردن کار می کند؛
 خودمان را می بینم یک روزی بالای چمن های جلوی خانه او دعوا می کنیم -
 نعره می زند، «توی مفت خور!»
 و خودم در جواب اش نعره می زنم:
 «پادو! برده!»
 همین طوری که سگ بولدگ او پای مرا می جود
 و همسایه هایم مرا سنگسار می کنند.
 حدس می زنم بهتر جذب
 لوبیاهای پرنده ی مکزیکی^{۱۲۵} می شویم
 و پراید روز بال^{۱۲۶}
 تا تمامی این ها.

¹²⁵ Mexican Jumping beans

¹²⁶ The Rose Bowl Parade

بندگفتش

یک زن، یک
 لاستیک پنجر، یک
 بیماری، یک
 میل؛ ترس‌هایی جلوی روی خودت،
 ترس‌هایی که آن قدر بی حرکت می‌مانند
 می‌توانی بررسی‌شان بکنی
 مثل مهره‌های
 شطرنج...
 چیزهایی گنده نیستند که مردی را به
 جنون می‌کشانند. مرگی که برایش آماده باشد، یا
 قتل، زنا یا محارم، سرقت، آتش‌سوزی، طغیان...
 نه، مساله امتداد مجموعه‌ای از تراژدی‌های کوچک است
 که مردی را به جنون می‌رساند...
 مساله مرگ عشق او نیست
 بل که مساله بندگفتش‌های سست است
 وقتی زمانی باقی نمانده...
 وحشت زندگانی است که
 با جزئیات ناچیزش هجوم می‌آورد
 که می‌تواند سریع‌تر از سرطان انسان را بکشد
 و همیشه همین‌جاست...
 پلاک‌های ماشین یا مالیات‌ها
 یا گواهینامه‌های باطل شده
 یا استخدام شدن‌ها یا اخراج شدن‌ها،
 انجام‌اش دادن یا با تو انجام‌اش دادن، یا
 دریافت جریمه‌های سرعت غیرمجاز،
 نرمی استخوان یا جیرجیرک‌ها یا موش‌ها یا موریانه‌ها یا
 خروس‌ها یا مگس‌ها یا یک
 شکافی بر توری، یا تمام شدن گاز
 یا فوران زدن گاز،
 متوقف شدن سینک، صاحب‌خانه مست،

رئیس‌جمهوری که اهمیت نمی‌دهد و دولتی که دیوانه شده.

پریز چراغی که شکسته، ابر تختی که شبیه جوجه تیغی شده؛

۱۰۵ دلار برای تنظیم موتور ماشین، کارباتور و پمپ سوخت‌رسانی در سارس روباک

و فیش سنگین تلفن و بازاری بسته

و لوله‌ی شکسته‌ی توال، و چراغی که سوخته...

چراغ هال، چراغ جلویی ماشین، چراغ عقبی ماشین،

چراغ درونی ماشین؛ همه‌اش

تاریک‌تر شده از جهنم

و دو برابر

گران‌تر.

بعد همیشه‌ی مساله کج خلقی‌ها هست و ناخن‌های پای شکسته

و ملتی که تاکید دارند

دوستان تو هستند؛

همیشه همین مساله‌ها هست و بدتر از آنها؛

شیرهای آب چکه کننده، مسیح و کریسمس؛

سالامی آبی، نه روز بارش مداوم باران،

آواکادوهای دانه‌ای پنجاه سنت

و سوسیس‌های جگر

ارغوانی.

یا ساختن این‌ها

همین طوری که یک خدمتکار زن در نورم روی تقسیم ساعت کار

کار می‌کند، یا همین طوری که لگن بیمارستانی

خالی‌تر می‌شود،

یا همین طوری که توی یک کارواش هستی یا یک مامور اتوبوس هستی

یا دزد کیف یک خانوم پیر هستی،

خانوم‌ها را چیغ‌زان توی پیاده‌رو باقی می‌گذاری

با دست‌های شکسته توی سن

هشتاد سالگی.

یک دفعه

دو تا چراغ قرمز توی آینه‌ی بغلی ماشین‌ات می‌بینی
و خون توی لباس زیر

خودت؛

دندان‌درد؛ و ۹۷۹ دلار برای یک نوار

و ۳۰۰ دلار برای یک دندان

طلا،

و چین و روسیه و امریکا، و

موهای بلند و موهای کوتاه و مو

نداشتن، و ریش‌ها و

صورت نداشتن، و یک عالمه زیگ‌زاگ وقتی هیچی

دگمه نداری، به‌استثنای یکی وقتی می‌خواهی دست‌شویی بروی

و یکی دیگه سفت شده دور دل‌وروده‌ات.

با هر کدام از بندکفش‌های در رفته

از بین یک‌صد بندکفش در رفته،

یک مرد، یک زن، یک

چیز

وارد تیمارستان

می‌شود.

خب مواظب باشید

وقتی خم کرده‌اید

بندکفش‌تان را ببندید.

۶۷

خنکای سبز

چی هست؟
یک زن پیر، چاق، لباس‌های زرد،
جوراب‌های پاره
جلوی جدول نشسته با
یک پسر کوچولو.
۹۸ درجه گرما توی ساعت ۳ بعدازظهر
به‌نظر
وقیح می‌رسد.
اما نگاه کن، آرام به‌نظر می‌رسند،
تقریباً خوشحال هستند،
ژله‌ی سبزرنگ می‌خورند
و رزهای قرمز می‌درخشند.

۶۸
زندگی

جویده شدن توسط گرازی با
نفس‌هایی بد

همین‌طور که لیموها در باد موج می‌خورند

زرد و مال خودمان.

III

معشوق‌ها همه‌جا
خشک شده مثل برگ‌های
مارچوبه.

ماتادور آمریکایی

البته، مرد هنوز هم انتخاب خودش را دارد
 بعد از تمام شدن گاوبازی‌ها،
 اما مثل هر مرد دیگری
 انتخاب ویژه‌ای خودش را جلو می‌کشد.
 می‌توانی توی شکم‌ات حس‌اش بکنی
 وقتی تو را به این نقطه می‌رسانند،
 و دخترک می‌گفت،
 «یا من یا گاوبازی».

مرد از عشق روی برگرداند
 تا بتواند به صورت مرگ نگاه کند.

می‌توانید او را در تیجوانا^{۱۲۷} ببینید
 نزدیک‌های شاخ گاو مشغول است
 شانس‌اش را بعد از شانس قبلی
 امتحان می‌کند. او چندین بار
 خونی‌مالی شده.

و آدم می‌ماند شاید همین چیز
 دارد توی شکم او کارش را می‌کند
 موقعی که می‌جنگد
 او را از حدی که باید
 نزدیک‌تر می‌کند

شمشیر راست کرده به
 سمت خورشید،
 ماجرا ادامه پیدا می‌کند:
 در عشق.

امروز فاحشه‌ای از مد افتاده دیدم

در سوپرمارکت ترفیتی^{۱۲۸}
 داشتم یک پنج‌تایی جین و یک پنج‌تایی ودکا برمی‌داشتم
 زنک موهای بلوند رنگ کرده داشت
 و با لباس سیاه‌سفید راه‌راه‌اش آسوده بود
 که فقط تا بالا‌های زانو را می‌پوشاند
 و پستان‌هایش گنده بودند
 و یک ذره هم چاق شده بود
 و دخترک فروشنده که کارش را راه می‌انداخت تنفر خودش را نشان‌اش می‌داد،
 اما فاحشه به همه‌ی این‌ها عادت کرده بود
 و منتظر بقیه‌ی پول‌اش مانده بود
 و منتظر بطری‌هایی که توی ساک‌اش چپانده شوند
 و وقتی فاحشه از مغازه بیرون می‌رفت
 در آسودگی بیرون رفته بود
 و ملت سر از مجله‌هاشان بلند کرده بودند
 و پسرهای دور دکه روزنامه‌فروشی نگاه‌اش می‌کردند
 و آدم‌هایی که ماشین‌هاشان را پارک می‌کردند نگاه‌اش می‌کردند
 و من پشت سرش گام بر می‌داشتم
 و من نگاه‌اش می‌کردم
 و زن سوار یک ماشین سبزرنگ شد
 سبز میزبیلیاردی
 سیگار روشن کرد،
 و مطمئن هستم به سمت جایی می‌راند
 جادویی
 جایی که مردم همیشه می‌خندند و
 موسیقی همیشه نواخته می‌شود
 و نوشیدنی‌ها خوب هستند
 و مبلمان و فرش‌ها دل‌چسب هستند
 و کوه‌ها بلند هستند
 و سه تا چوپان آلمانی جلوی چمن‌ها ایستاده‌اند

و وقتی زن عشق بورزد آدم متوجه‌اش می‌شود
و قیمت عشق او یک عمر زندگانی نیست،
و دود آبی سیگار بر ظرف سیاه
خاکستر تاب می‌خورد کمی مرطوب آبجو و مخلوط چیزهای دیگر،
زن تو را با اطمینان خاطر یک پلنگ هدایت می‌کرد
تو را به یک آهو می‌رساند،
و باید زن را توی وان می‌دید
داشت یک ملودی می‌خواند از یکی از این
پراهای ایتالیایی.

شعری برای باربارا، شعری برای جین،
شعری برای فرانسیس، شعری برای
هر کدام از آنها

ماهی گل را خورد
و سنگ قبرها سوت کشیدند
دیکسی^{۱۲۹}
همین طوری که تو به من می‌گفتی دیگر
در کل اهمیتی نمی‌دهی

پیرمردهای توی امانت‌فروشی دنیا
به اطراف‌شان نگاه می‌کردند و خودشان را توی ذهن من می‌کشتند
وقتی تو گفتی دیگر
اهمیتی نمی‌دهی

روزی که تو را با عشق جدیدت
دیدم

تو و عشق جدید تو
داشتید طول بلوار مرا قدم می‌زدید
از کنار قصابی رد شدید
از کنار لیکورفروشی رد شدید
از کنار آژانس
معاملات املاک رد شدید

ها ها

یک مرتبه من دیگر
اهمیتی نمی‌دادم

داخل مغازه‌ای شدم و خرید کردم
یک مجسمه سفالی عشق

یک کاکتوس کوچک
 یک بسته میگو
 یک جفت دست کش سبزرنگ
 یک دسته چاقو
 چندتایی تخم مرغ شیری فلفلی
 هیجان انگیز
 یک پنج تایی
 اسکاچ
 و یک نقشه لوله شده
 پایین های تگزاس
 فروشنده همه ای این ها را داخل یک ساک گذاشت
 ساکی باد کرده و سنگین شده و
 آخرسر من می دانستم که یک چیزی
 دارم.

غذای حاضر آماده

دختره گفت،
دوست‌دخترم را
به آخرین جلسه‌ی شعرخوانی‌ات
بردم.

پرسیدم: خب، خب؟
گفت: جوان و زیباست.
پرسیدم: و؟
از جریزه تو
حالش بهم خورد.

بعد روی کاناپه ولو شد
و چکمه‌هایش را
بیرون کشید.
گفت:
پاهای خوشگلی ندارم.

فکر کردم، خب، من
شعرهای خوبی ندارم، این دختر هم
پاهای خوشگلی ندارد.

این به آن در.

کوتوله

بستنی قیفی به دست گرفته بودیم
 یک سگ ما را ترسانده بود
 گل چیده بودیم
 توی آفتاب دست توی دست هم گذاشته بودیم.

دختر کوچولوی من شش ساله است
 و همان قدر خوب است که هر دختر بچه‌ای
 می‌تواند باشد.

قدم‌زنان به خانه من برگشتیم
 جایی که دو خانوم داشتند از در
 آپارتمان کناری بیرون می‌آمدند.

یکی‌شان کوتوله بود،
 تقریباً قوزی بود
 با پاهایی بشکه‌مانند.

«هنک، مشکل این زن
 چیست؟»

متاسفم، خانوم کوچولو،
 که بچه من نمی‌دانست
 هیچ مشکلی در شما
 نیست.

کریسمس مبارک

اینجا نشستیم
 بدمست، درست به موقع خودم را رساندم و
 کنار مادر دخترم نشستیم،
 مادرش اینجا نشسته پیر و موخاکستری
 من اینجا نشستیم پیر و موهایی جوگندمی...
 اینجا دختر شش ساله مان هم هست،
 کریسمس در مدرسه‌ی ابتدایی ادیسون^{۱۳۰}،
 هفده‌ی دسامبر،
 ساعت یک بعدازظهر.
 من اغلب با زن‌ها می‌نشینم.
 آه، اینجا یک یارویی هم هست، و یاروی دیگری هم هست...
 مشکل این ولگردها چیست؟
 شغلی ندارند؟ چقدر
 بد.

اول یک چیزهایی هست...
 آنها پنج نامزد لازم دارند برای
 انجمن معلم و والدین.
 چهل تا خانوم پیر خودشان را نامزد می‌کنند،
 مثل هیتلرهایی آب‌زیرکاه به نظر می‌رسند.
 هیچ‌کسی نمی‌خواهد نامزد پنجم باشد...
 «اگر همه موافق این هستند که نامزدها به
 همین تعداد ختم بشوند، لطفاً در موافقت
 آری بگویید؟»
 یک سگ هم اینجا است... کسی پا
 روی دم او می‌گذارد
 سگ می‌غرد: «بی‌یکی...!»
 همه می‌خندند، نامزدها به همین تعداد ختم می‌شوند.
 یا حضرت مسیح،

با غرش یک سگ...

خیلی خب، بچه‌ها ردیف می‌شوند.
 انتظاری در کار نیست. ارکستر. آدم‌های کوچولو
 با ویولون‌های کوچولو موچولو، کوچولوهای خیلی جدی.
 آنها بخش نوازنده‌ها را شکل می‌دهند.
 بعد «آهنگ‌های کریسمس» می‌نوازند زیر نظر
 آقای پلپر و آقای میتلر^{۱۳۱}.
 میتلر؟ اوه خب، این دیگر خیلی هم
 خوب نیست.

آقایان پلپر و میتلر با خوشروی اعلام می‌کنند، «پنج ناقوس کوچولوی کریسمس.»
 به‌جای اتاق بچه مسیح
 یک «تخت بچه ننوی» گذاشته‌اند
 دلیلی هم برایش نمی‌گویند.

سگ را از سالن بیرون
 انداختند. هنوز همین‌جا نشستم
 خمار.

بعد آواز بچه‌های مهدکودکی است
 «جرینگ ناقوس‌ها»^{۱۳۲}. دوشیزه بوور و
 دوشیزه لیمو و دوشیزه لیبرمن^{۱۳۳} آواز را یاد بچه‌ها داده‌اند.

برگه برنامه توی دستم را چک می‌کنم...
 چقدر دیگر از این‌ها باقی مانده؟

متوجه می‌شوم بچه‌های روی صحنه سیاه، سفید،
 بومی و قهوه‌ای هستند... یک‌جور یک‌پارچگی در اینجا درست کردند
 اما کار راحتی هم بوده است، همه‌چیز را ساده نشان‌مان می‌دهد.
 بچه‌های کلاس دوم، سوم و چهارم...
 نقاشی‌هایشان را بالا می‌گیرند، «دوازده روز کریسمس»،
 نقاشی‌ها را پایین می‌گیرند؛ دوباره بالا، پایین و دوباره بالا

¹³¹ Mr. Plepler and Mr. Mettler

¹³² Jungle Bells

¹³³ Mrs. Bower, Miss Lemon and Miss Leberman

تا ماجرای کبک و درخت گلابی هم تمام بشود.^{۱۳۴}

بچه‌ها کارشان را انجام داده‌اند. عالی. حتی با وجود استباهات‌شان. به لطف خانم لا براش و خانم بیتیکس^{۱۳۵} این برنامه اجرا شده است.

بعد نوبت می‌رسد به

ماجرای مخروط‌های کاج و توت‌های مقدس.^{۱۳۶} چندان هم کار خوبی از آب درنیامده است.

حالا نوبت بچه‌های کلاس پنجم و ششم است...

داستان «بابا نوئل و موش»...

صدایشان درهم است. هیچ‌کسی نمی‌فهمد چه

می‌خوانند. کارشان را زیر نظر آقای دوئرفلینگر^{۱۳۷}

انجام داده‌اند. او هم جفتگ‌پران‌شان کرده است.

آنها را روی صحنه می‌نشانند و خودش هم همراه‌شان می‌نشینند

و حالا کلاً فقط می‌توانی

صدای زیبای آقای دوئرفلینگر را بشنوی.

به نظر دوئرفلینگر همه‌جا هست. اینجا در مرکز صحنه نشسته است.

آنجا دارد سوراخ کون‌اش را نشان یکی

می‌دهد. دوست دارد بجهد و در این اطراف

بدود. می‌خواند و می‌خواند و به بچه‌های کلاس پنجم و ششمی‌اش

نقش‌های کوچولویی می‌دهد تا پشت

گروه سرود یک نفره‌اش باشند. سعی می‌کنم خودم را وادار به حسادت نسبت به

آقای دوئرفلینگر کنم اما

نمی‌توانم. خیلی هم خوشحالم که جای

آقای دوئرفلینگر نیستم. یک زن از آن طرف ردیف صندلی‌ها سمتم برمی‌گردد

لبخند می‌زند، «صدای زیبایی دارد».

جواب لبخندش را می‌دهم، «آره،

همین‌طور است.»

بچه‌های کلاس سوم، چهارم و پنجم با «درخت کریسمس»

بعد البته ما

^{۱۳۴} دوازده روز کریسمس، یکی از قدیمی‌ترین سرودهای کریسمس است و اشاره آن به قرون میانه است، زمانی که کریسمس دوازده روز است. در اجرای امروزی این شعر، دوازده نقاشی را دوازده نفر دست‌شان می‌گیرند و آواز می‌خوانند: کل آوازه اشاره است به هدیه‌های معشوقی به محبوب‌اش، روز اول یک کبک است و همین‌جوری دنبال می‌شود تا در دوازده روز کریسمس دوازده هدیه دریافت می‌کند. درخت گلابی و کبک به این هدیه‌ها ارتباط پیدا می‌کنند.

^{۱۳۵} Mrs. La Brache, Mrs. Bitticks

^{۱۳۶} اشاره‌ای دیگر به یک سرود کریسمس قدیمی.

^{۱۳۷} Mr. Doerflinger

«عرشه سال» را داریم
به لطف خانم هومز.^{۱۳۸}

اوه، خدای من، حالا نوبت کلاس اولی و دومی‌ها
است! گه عصبی هستم،
مریضم، نمی‌دانم چه
باید بکنم. زمان خودم را کشیدم. مست توی کوچه‌ها افتادم.
با ۵۰ تا زن خوابیدم. دیگر نمی‌توانم این را تحمل
بکنم... مادر بچه‌ام به نظر
آرام می‌رسد. من
ترسو هستم... خودش کجاست؟
یک مرتبه همه را از پشتی تو می‌آورند
اینجا دیگر چه خبر است؟

بچه من هم اینجا است، از کنارم رد می‌شود،
می‌گویم، «سلام! سلام!» لبخند می‌زند و
انگشت جلوی لب‌هایش می‌گیرد، «شششش...»

جلوی صحنه صف می‌کشند. بچه‌های کلاس اول و دوم.
به لطف آقای کانرز، خانم مک کورمیک، خانوم ناگاتا،
خانم سامارگ^{۱۳۹}. خیلی خب.
... «خیلی تپل برای کریسمس»...
چندان جالب به نظر نمی‌رسد،
اما دخترم به من خیره مانده و نیش خندش باز است.
آوازش را می‌خواند، دست تکان می‌دهد،
لبخندش می‌زنم، دست تکان‌اش می‌دهم، تمامی‌شان
نیش خند می‌زنند... زندانی کشیده پیر...
بعد نوبت «قطار اسباب‌بازی» است.
حالا یک کم بهتر شده است. دست می‌زنیم. به ترتیب سر خم می‌کنند،
هر کدام‌شان منتظر نوبت‌اش باقی
می‌ماند.

بچه یک جایی

¹³⁸ Mrs. Homes

¹³⁹ Mr. Garnes, Miss McCormick, Mrs. Nagata, Mrs. Samarge

رفته است...

بقیه برنامه معنایش را از دست

می‌دهد،

به جز یک معلم خیلی جذاب بومی چیکانو^{۱۴۰}

در لباسی زرد

جلو می‌آید و «سکوت شب»

را به اسپانیایی می‌خواند.

در همین حال آقای دوئرفلینگر هنوز در همین اطراف می‌دود،

از در بیرون می‌دود، تو می‌آید،

سوراخ کون‌اش را نشان می‌دهد،

در یک حالت اورژانسی گنده

به جلوی صحنه می‌دود...

یک نفری صدایش می‌زند، «دوئرفلینگر»

هیچ‌کسی هنوز او را فراموش نکرده

است. خودش اجازه‌اش را نمی‌دهد،

مخصوصاً به بانوان توی سالن.

برنامه ادامه پیدا می‌کند.

«بگذار صلح بر زمین باشد»

همراه هم این را می‌خوانیم. آخرین مورد

برگه برنامه است.

مالیات‌دهنده‌ها کریسمس را فراموش کرده‌اند، فقط یادشان مانده

بچه‌هایشان چقدر دل‌نشین هستند.

همراه هم به آپارتمان مادر بچه‌ام می‌رویم —

و آنجا یک اخطار گذاشته‌اند که امروز

گاز را قطع می‌کنند. مادر ادعا می‌کند

قبلاً برگه اخطاری دریافت

نکرده است.

آنها را به خیابان پنجم می‌برم

در سانتا مونیکا
تا جلوی دفتر شرکت گاز.

دست خداحافظی
تکان شان می‌دهم. گوشه‌ای ایستاده‌اند.
دخترم سوراخی در
شلوار سیاهش دارد،
درست در بالای
زانو...

«بگذار صلح بر زمین باشد
و این را از من شروع کن.
بگذار صلح بر زمین باشد،
با خدایی که پدرمان است،
ما برادرهای همدیگر هستیم –
بگذار در یک هماهنگی کامل
در کنار برادرم گام بردارم.»

باشکوه، جادویی،
 بی پایان،
 دختر کوچولویم
 خورشید است
 بر روی فرش -
 بیرون در
 گل می چیند، ها!
 پیرمردی
 چروکیده نبردها
 از صندلی اش بلند
 می شود
 و او نگاهم می کند
 اما چشم هایش فقط
 عشق است،
 ها! و من
 تندی همراه دنیا می ووم
 و عشق دوباره سراغم برمی گردد
 درست مثل اینکه منظورم
 انجام همین ها بوده باشد.

همراهی با دانته

من توی دره بهشت^{۱۴۱} گم شدم
 با چهار تا زن توی آشپزخانه‌ای نشستیم
 خندیدیم و حرف زدیم درباره‌ی مردها و عشق و زندگی و
 آمیزش،

من توی دره بهشت گم شدم
 من کلمه را گم کردم و مسیر را گم کردم و روشنایی را گم کردم،
 چهار تا زن توی آشپزخانه‌ای نشسته بودند
 چندین گالون قهوه
 نوشیدند و حالا
 جلوی پنجره نشستیم
 به بیابان خیره ماندم،
 همراهی با دانته^{۱۴۲}،
 مانده‌ام بانوان دره بهشت چه می‌خواهند.
 این سه تا خواهر با یک دانه دوست‌شان.

از بین این پنجره‌ی کوچک،
 بچه‌ها سگ‌ها گوسفندها اسب‌ها مگس‌ها شن‌ها
 جوجه‌ها مرغابی‌ها را می‌بینم،
 حالا اسم مردها را از توی آشپزخانه می‌شنوم
 و دخترها می‌خندند، و
 من مانده‌ام، من یکی اینجا
 چه کار می‌کنم؟
 این دخترها... این آزمون ممتد احساس‌ها و
 ایده‌ها و منطق‌ها و حقیقت‌ها و
 حالت‌های روحی
 نابودی‌ها، نابودی‌ها...

من توی دره بهشت گم شدم.

¹⁴¹ Paradise Valley

¹⁴² Dante

آدم باید یک جایی از دست‌اش بدهد:
من آریزونا^{۱۴۳} را انتخاب کردم؛ هرچند عشق
دیشبی خوب بود، من توی صحرا گم شدم،
من تسلیم شدم.

یک شب جذاب

دوست دخترم
 شروع کرد به خرد کردن
 همه بطری‌های من
 بطری‌های اسکاچ من و بطری‌های
 آبجو من،
 توی همین مدت
 نعره می‌زد و جیغ می‌کشید،
 بعد از در رد شد
 و دوان بیرون رفت.

۵ دقیقه بعد ۳ تا پلیس
 وارد شدند،
 یکی‌شان تفنگ شکاری به‌دست داشت،
 و آنها از من
 سوال‌های مختلفی پرسیدند،
 یکی‌شان پرسید:
 تو چه کاره
 هستی؟

جواب دادم،
 نویسنده‌ام.

پلیس پوزخندم
 زد، قدم‌زنان سراغ ماشین
 تاییم رفت،
 چند تایی کاغذ برداشت و
 شروع کرد به خواندن.

مقاله ۲۰۰۰ کلمه‌ای من درباره
 معنای خودکشی

بود.

به نظر که چندان نظر پلیس را جلب
نکرده بود.

بعد از رفتن آنها
من کل راه را تا
آلتادنا^{۱۴۴} رفتم
و با یک پیردختر خوب
۲۲ ساله ماندم
چندتایی گلدان
۳ تا گربه
۳ تا مرد همجنس‌گرا
یک پسر ۷ ساله
یک سگ، و
یک عکس ۲۴ در ۲۰ سانتی از من
آویخته بالای شومینه،
به نظر خردمند
می‌رسید.

خطری بر جاودانگی من

زن جلوی من لباس‌هایش را درآورد
کس‌اش را جلوی چشم من گرفته بود
درحالی که من توی تخت با یک بطری
آبجو مشغول بودم.

پرسیدم، زگیل روی کونت را از
کجا آوردی؟

زنک گفت، این زگیل نیست،
یک خال سیاه است، یک جور
علامت از زمان تولدم.

گفتم، این چیز مرا می‌ترساند
بگذار ماجرا را
فراموش کنیم.

من از تخت بلند شدم و
قدم‌زنان به اتاق دیگر رفتم و
روی صندلی گهواره‌ای نشستم و
تاب خوردم.

زن از اتاق بیرون آمد. حالا، گوش کن، توی
گوزیده‌ی پیر. تو کلی زگیل و زخم و
همه جور چیزهای دیگر روی بدنت
داری. باور دارم که زشت‌ترین
پیرمردی هستی که
تا حالا دیدم.

گفتم، فراموش‌اش کن، یک کم دیگر درباره
آن خال سیاه روی کونت به من بگو.

زن به اتاق دیگر برگشت
لباس پوشید و دوان از کنار من رد شد
در را به هم کوبید
و رفته بود.

و فکرش را بکنید،
زنک تمام دفترهای شعر من را هم
خوانده بود.

فقط امیدوارم به هیچ کسی نگویید که
من خوشگل نیستم.

یک جایی... جایی در اروپا
 پرده‌ی دوم، صحنه‌ی سوم،
 زیگفرید^{۱۴۵} ...
 کل ساختمان می‌لرزید
 شعله‌هایی هم بود
 پایان دنیا رسیده بود،
 بدن‌ها به میان هوا پرتاب می‌شدند،
 مثل دلک‌هایی
 روانی...
 ارکستر نواختن را
 کنار گذاشت.
 یکی نعره کشید: «بمب! یک
 بمب بود!» بمب بمب بمب بمب
 بمب.
 من بلوند چاق را چنگ زدم
 لباس‌اش را جر دادم و از تن‌اش انداختم
 مرده‌ششششوربرررده!
 بلونده گفت: «نمی‌خواهم
 بمیرم!» کل خانه‌ی اپرا داشت
 پایین می‌آمد. خون کف زمین
 ریخته بود. شعله‌های بیشتر
 دود. دود. جیغ‌ها. فاجعه
 شده بود. من مجذوب‌اش
 شده بودم.

زن یک مرد

رویای یک مرد
 فاحشه‌ایی است با دندانی از طلا
 و یک بندجوراب،
 بوی عطر
 با ابروهای مصنوعی
 ریمل
 گوشواره‌ها
 شورت صورتی کم‌رنگ
 پاشنه‌های بلند
 جوراب‌های بلند با شکافی کوچک
 عقب جوراب چپی،
 یک ذره کوچولو چربی،
 یک ذره کوچولو مست،
 یک ذره کوچولو احمق و یک ذره کوچولو خل
 که شوخی‌های کثیف تعریف نمی‌کند
 و ۳ تا زگیل روی پشتش دارد
 و ادا در می‌آورد که از موسیقی سمفونیک لذت می‌برد
 و یک هفته‌ای می‌ماند
 فقط یک هفته
 و ظرف‌ها را می‌شورد و آشپزی می‌کند و می‌گاید و ساک می‌زند
 و کف آشپزخانه را برق می‌اندازد
 و عکس هیچ‌کدام از بچه‌هایش را نشان‌ات نمی‌دهد
 یا درباره‌ی شوهر سابق‌اش یا شوهر فعلی‌اش حرف نمی‌زند
 یا اینکه کجا دبیرستان رفته یا کجا متولد شده
 یا کجا آخرین بار به زندان افتاده
 یا عاشق کی هست،
 فقط یک هفته می‌ماند
 فقط یک هفته
 و کارش را می‌کند و می‌رود و دیگر هیچ‌وقت
 بر نمی‌گردد

برای آن یک دانه گوشواره‌ی جا مانده روی کمد لباس‌ها.

لباس تنگ بنفش

جایی خواندم این خواننده‌ی سوپرانوی ۴۴ ساله با یک جورهایی شهرت از پنجره طبقه‌ی چهارم پایین افتاد و خودش را کشت، خب، فکر کنم که مشکلی وجود نداشته برای خواننده‌ی سوپرانو با یک جورهایی شهرت، اما فکر می‌کنم که ۸ طبقه منطقی‌تر می‌بود.

این زن را می‌شناسم، خواهرِ مادرِ دختر من، چندین سال پیش بود، شوهرش طلاق‌اش داده بود و او از پنجره طبقه چهارم پایین پرید و هر دو تا پیش را شکست و چند مشکل دیگر هم پیدا کرده بود. شاید این سوپرانو به اندازه این زن خشن و سرسخت نبود؛ خب، هلن^{۱۴۶} با پاهای شکسته و بقیه مشکل‌ها کنار آمد، و یک روز توی یک لباس بنفش تنگ دل‌چسب به خانه من آمد و ما تنها بودیم، اما هیچ اتفاقی نیفتاد، من چیزی نمی‌خواستم، و ما حرف زدیم و او حالا با چیزی ازدواج کرده، با یکی از منفورترین روان‌هایی که من می‌شناسم...

مادرِ بچه‌ام می‌گوید، «شوهره فلوت می‌زند، آنها با هم کنار آمده‌اند...»

شوهره یک بار به دیدن من آمد و من دم در ردش کردم: او مرگ را دور خودش مثل بوی دهان تلنبار کرده بود. من به خواهره توصیه کردم به یک ساختمان ۱۲ طبقه بروم وقتی این یکی هم شکست خورد... باید روزی که با لباس تنگ بنفش آمده بود، او را صاحب می‌شدم...

این یارو با این فلوت‌اش...
مردک احتمالاً گه فلوت‌اش بیرون می‌پاشد...
و هلن با آن همه پول‌هایش، آدم لابد فکر می‌کند
یک چیزی بهتری انتخاب می‌کرد.

کمابیش، برای ژولی:

در هاموند^{۱۴۷} یا از میان پنجره‌ای سایه بمب گرفته،
 از میان استیکی که آبی‌رنگ شده از فساد روزهای مستی،
 از میان امضاء و آب دهان،
 از میان ساوانا^{۱۴۸}،
 خیابان‌های تاریک درهم پیچیده مثل رگ‌ها
 گیر افتاده بین پرچین سرو کوهی، از میان عشقی سرریز کرده
 پشت پرده افتاده یک روز ماه اکتبر؛
 از میان شکل‌ها و پنجره‌ها و خط‌ها،
 از میان کتابی از کافکا^{۱۴۹} که لک شراب بر آن افتاده،
 از میان همسرها و دوست‌ها و زندان‌ها،
 یک زمانی جوان ایستادن
 شنیدن بتهوون یا بروک‌نر^{۱۵۰}،
 یا حتی فقط سواری بر دوچرخه،
 جوان شبیه آن،
 غیرممکن،
 رد شدن از طول پل
 در فیلادلفیا^{۱۵۱}
 و ملاقات با اولین فاحشه زندگی‌ات،
 افتادن بر روی یخ‌ها، خمار و بی‌حس،
 تو زنک را بلند می‌کنی، زنک تو را بلند می‌کند،
 تا آخرسر، خندیدن بر تمامی مانع‌ها،
 هیچ ازدواجی هیچ‌وقت بیشتر معصومانه یا موهبت یافته نبود،
 و من نام او را به یاد می‌آورم و آره چشم‌هایش را به یاد می‌آورم،
 و یک خال سیاه کوچولو بر شانه‌ی چپ‌اش بود،
 و خب ما پایین رفتیم، پایین در اندوه، اندوه،
 نشسته بر اتاقی با لکه‌های چرب،

¹⁴⁷ Hammond

¹⁴⁸ Savannah

¹⁴⁹ Kafka

¹⁵⁰ Beethoven or Bruckner

¹⁵¹ Philadelphia

در حال شنیدن حبوباتی که می جوشیدند.

همین شکلی ادامه پیدا می‌کند و پیدا می‌کند و پیدا می‌کند

«کل نوشته‌های تو درباره‌ی درد و رنج

یک مشت گه است...»

فقط چون به تو گفتم موسیقی را ک
 قلبم را به درد می‌آورد
 فقط چون با هم خوابیدیم و بیدار شدیم و
 همدیگر را خوردیم
 فقط چون توی ماشین‌ها بودیم و در زمین مسابقات
 با هم بودیم
 در پارک‌ها در وان‌های حمام در اتاق‌ها
 با هم بودیم
 فقط چون هردوتایی یک قو را دیده بودیم و
 یک سگ را دیده بودیم آن هم در یک زمان
 فقط چون هردوتایی دیده بودیم یک نسیم بر پرده
 نواخت
 تو یک دفعه تبدیل شدی به یک منتقد ادبی

فقط چون تو باید کله من را حجاری می‌کردی
 و کتاب‌هایم را می‌خواندی
 و به من درباره‌ی عشق‌هایت و لاس‌هایت
 و سفرهایت می‌گفتی
 فقط چون من اسم دختر تو را می‌دانم
 و چون لاستیک ماشین تو را عوض کردم
 تو یک دفعه تبدیل شدی به یک منتقد ادبی

فقط چون سه تا شعر تو را یک مجله‌ی فتوکپی قبول کرده چاپ کند
 فقط چون یک رمان در مورد جنون فردی‌ات نوشته‌ای
 فقط چون کونت را می‌لرزانی و موهای بلند قهوه‌ای داری
 تو یک دفعه تبدیل شدی به یک منتقد ادبی

فقط چون ۱۴۴ دفعه تو را گاییدیم
تو یک دفعه تبدیل شدی به یک منتقد ادبی

خب، پس، به من بگو،
بین همه‌ی این نویسنده‌ها... رنج کدام‌شان واقعی است؟
چی؟ آره، خودم هم باید حدس
می‌زدم... رنج خودت واقعی
است. پس، در بهترین علایق همه‌مان
دست بدرود تکان بده به زندگی کسانی که قدرت گریستن را
هم از دست داده‌اند و همین‌طوری که
بانوهای سفیدپوش در اتاق‌های بنفش
گوشواره‌های آبی و سبز می‌پوشند،
دست بدرودی هم برای من تکان بده.

تنها مانده با سگ

مردهایی با آستین کوتاه سفید (بدون دل مشغولی
زندگی) سگ‌هاشان را برای قدم‌زدن
بیرون می‌برند
همین طوری که من مسابقه‌ی حرفه‌ای
بسکتبال در تلویزیون تماشا می‌کنم و
هیچ دل مشغولی ندارم که کدام‌شان می‌برد، اما متوجه یک
خانوم در جایگاه سرپوشیده شده‌ام
با آن پاهایش (ویراستار من دیشب ساعت ۱۰:۱۵ دقیقه زنگ زد و
مج را خوابیده گرفت...
شاید برای همین است که باید
آثار منتشر نشده‌ی گرتروید اشتاین^{۱۵۲} را
الان منتشر کند.)

موسیقی سمفونیک الان
خیلی چیز بدی شده
(منظورم بد برای خودم است)
ویولون از زندگی مستی می‌خواند و از
قبر و من دانشجوی هر دو تاشان
هستم.

همین الان
عشق من رفته دنبال آپارتمانی
در ونیز کالیفرنیا
بگردد و
مرا با سگ‌اش تنها
گذاشته (موجودی که اصلاً ساکت و معصوم نیست به اسم
سیخ^{۱۵۳}
که پشت صندلی من نشسته به گوش کردن ویولون و

¹⁵² Gertrude Stein

¹⁵³ Stubby

صدای تایپ من).

می گویند که
 آتش خوارها، پلیس های ترافیک، بوکسورها و
 گیشه دارهای فروشگاهها
 بعضی وقتها حقیقت را
 می دانند. (من کاری که می توانم را
 انجام می دهم).

بهترین کاری که آدم می تواند انجام بدهد
 داشتن بعدازظهری است
 با اجاره پرداخت شده، یک کم غذا توی یخچال
 و چیزی مرگ مانند
 یک نقاشی بد توسط یک نقاش بد
 (که آخرسر می خری اش چون
 هیچ چیز دیگری در این اطراف
 نیست).

عشق من به جست و جوی آپارتمانی در ونیز کالیفرنیا رفته
 در آن بالاهاهی سقف چیزی وارانه راهش را می رود.

دعا برای یک رمان بفروش

منتظر ماندم تا دوست رمان نویسیم
 کلمات را روی کاغذ بیاورد
 زن نویسنده توی آشپزخانه نویسنده
 به تیمارستان فکر می کند
 به شوهر سابق خودش فکر می کند
 درحالی که من دختر ۳ ساله اش را سرگرم نگه داشته ام
 که حالا توی وان حمام است؛
 خب، گوش کن، فکر کنم بعد از تیمارستان یا
 ۲ تایش تو به استراحت نیاز داشته باشی...
 دوست رمان نویسیم می تواند/لان روانی باشد
 یا توی همین خانه با من نباشد،
 یا شاید من آدم روانی اینجا باشم:
 زن چندین بار به من گفته می خواهد
 تخم هایم را ببرد اگر من این کار را نکنم
 یا آن کار را نکنم.
 خب، شانسم را با تخم هایم را توی خط با
 این مسیر امتحان می کنم
 بهتر است رمان خوبی باشد
 یا حداقل رمان بدی باشد که پرفروش بشود.

اینجا نشستم سیگار بعد سیگار می پیچم
 درحالی که به صدای تایپ زن
 گوش می کنم.
 فکر کنم که برای هر واقعه نبوغ آمیز
 ۵ یا ۶ نفر باید برای همان واقعه
 رنج بکشند
 آنها
 مردک
 زنک.

خیلی هم خوب.

۸۷ آن یکی

بچه تو هیچ اسمی ندارد
 موهای تو هیچ رنگی ندارد
 صورت تو هیچ گوشتی ندارد
 پاهای تو هیچ انگشتی ندارد
 کشور تو ده تا پرچم دارد

صدای تو هیچ زبانی ندارد
 ایده‌های تو مثل مارها می‌خزند
 چشم‌های تو هیچ همتایی ندارند

تو دسته‌های گل می‌خوری
 گوشت سمی سمت سگ‌ها پرت می‌کنی

تو را می‌بینم توی راهروهای باشگاه مردد ماندی
 تو را می‌بینم روی هر کسی چاقو کشیدی
 تو را می‌بینم دوره افتادی با کله‌شقی دنبال یک قلب می‌گردی

و وقتی خورشید چرخان پایین می‌رود
 تو قدم‌زنان از آشپزخانه بیرون می‌روی
 با یک نوشیدنی توی دست‌هایت
 جدیدترین آهنگ را زمزمه می‌کنی
 و به من لبخند می‌زنی با لباس تنگ قرمزت
 خارق‌العاده...

تا حالا یک پلنگ را بوسیدی؟

این زن فکر می کند یک پلنگ است
و بعضی وقتها موقع عشق بازی
می غرد و تف می کند
و موهایش پایین می ریزد
و او از کنارهایش نگاه می کند
و نیشهایش را نشان می دهد
اما من به هر حال او را می بوسم و عشق ورزی را دنبال می کنم.
تا حالا یک پلنگ را بوسیدی؟
تا حالا یک پلنگ ماده را بوسیدی که از
عمق عشق ورزی لذت می برد؟
تا حال عشق نورزیدی، رفیق.
تو با سنجابها و موش خرماهایت
و فیلها و گوسفندهایت.
تو باید با یک پلنگ بخوابی
بعد تو دیگر اصلاً نمی خواهی با
سنجابها، موش خرماها، فیلها، گوسفندها، روباهها
و ماده گرگهایت باشی،
هیچی نمی خواهی به جز یک پلنگ ماده
پلنگ ماده طول اتاق را گام بر می دارد
پلنگ ماده طول روح تو را گام بر می دارد،
همه ی آهنگهای عاشقانه ی دیگر دروغ هستند
وقتی پوست نرم سیاه بر بدن تو به حرکت می افتد
و آسمان بر پشتت سقوط می کند،
پلنگ ماده رویایی حقیقی است
و هیچ بازگشتی ندارد
یا هیچ خواهشی بر...
پوست بر بدن تو،
ادامه کنکاش
و تو توی چشمهای پلنگ قفل شدی.

۲ تا گل میخک

عشق من برایم ۲ تا گل میخک آورد
 عشق من برایم قرمز آورد
 عشق من برایم خودش را آورد
 عشق من گفت نگران نباشم
 عشق من گفت لازم نیست تا بمیرم

عشق من ۲ تا گل میخک بر روی میز است
 درحالی که به شوئن برگ^{۱۵۴} گوش می‌کنم
 در عصری تاریک به روشنایی نزدیک می‌شود

عشق من جوان است
 میخک‌ها در تاریکی می‌سوزند؛
 زن رفته طعم بادام به جا گذاشته
 بدن‌اش مثل لیمو بود

۲ میخک سوزان قرمز
 همین‌طوری که زن دور از من نشسته
 حالا رویای سگ‌های چینی می‌بافد
 جرنج جرنج انداخته بین ناخن‌هایش

عشق من ده هزار میخک سوزان است
 عشق من مرغ‌مقلدی است در گوشه‌ای ساکت نشسته
 بر شاخه‌ی درخت
 همین‌طور که گربه
 قوز می‌کند.

مرد و زن در تخت در ساعت ۱۰ شب

زن گفت، مثل یک قوطی ساردین شدم.
 گفتم، مثل جعبه کمک‌های اولیه شدم.
 گفت، مثل ساندویچ ماهی تن شدم.
 گفتم، مثل یک تکه گوجه‌فرنگی شدم.
 گفت، مثل هوای بارانی شدم.
 گفتم، مثل ساعتی متوقف شده شدم.
 گفت، مثل دری قفل باز شده شدم.
 گفتم، مثل فیلی شدم راه خواهد افتاد.
 گفت، مثل وقتی شدم باید اجاره پرداخت کنیم.
 گفتم، مثل وقتی شدم باید شغلی پیدا کنیم.
 گفت، مثل وقتی شدم تو باید شغلی پیدا کنی.
 گفتم، حس کار کردن ندارم.

گفت، مثل وقتی شدم به من اهمیتی نمی‌دهی.
 گفتم، مثل وقتی شدم باید به هم عشق بورزیم.
 گفت، مثل وقتی شدم باید خیلی زیاد به هم عشق بورزیم.
 گفتم، مثل وقتی شدم باید بیشتر هم عشق بورزیم.
 گفت، مثل وقتی شدم تو باید شغلی پیدا کنی.
 گفتم، مثل وقتی شدم تو باید شغلی پیدا کنی.
 گفت، مثل وقتی شدم باید بنوشم.
 گفتم، مثل یک بسته‌ی پنج‌تایی اسکاچ شدم.
 گفت، مثل این شده بطری نوشیدنی را تمام خواهیم کرد.
 گفتم، مثل وقتی شده تو راست می‌گویی.
 گفت، مثل وقتی شده تو بی‌خیال می‌شوی.
 گفتم، مثل وقتی شده حمام لازم دارم.
 گفت، مثل وقتی شده تو هم حمام لازم داری.
 گفتم، مثل وقتی شدم تو باید پشتم را بشوری.
 گفت، مثل وقتی شده تو دیگر عاشق من نیستی.
 گفتم، مثل وقتی شده عاشق تو هستم.

گفت، حالا آن چیز را درونم حس می‌کنم.
گفتم، من هم همان چیز را درونم حس می‌کنم.
گفت، مثل وقتی شده الان عاشق تو باشم.
گفتم، مثل وقتی شده بیشتر از عشق تو من عاشقات هستم.
گفت، حس شگفت‌انگیزی دارم، گفت، حس جیغ کشیدن دارم.
گفتم، حس می‌کنم برای همیشه ادامه پیدا می‌کند.
گفت، فکر می‌کنم می‌توانی.
گفتم، مثل اینکه.
گفت، مثل اینکه.

۹۱
پاسخ

از بیرون دوان وارد اتاق جلویی خانه شد
می‌خندید،

خب، تو همیشه یک زن **خل** می‌خواستی،
مگه نه؟
هاهاهاهاها، ها.

تو همیشه مسحور زن‌های **خل** می‌شدی،
مگه نمی‌شدی؟
هاهاهاهاها، ها.

گفتم، اوه، بنشین، من قهوه آبکی
درست کردم.

ما کنار پنجره آشپزخانه در شنبه‌ی
لس آنجلس نشستیم،
و من گفتم،

آن مرد را می‌بینی قدم می‌زند؟
گفت، آره.

می‌دانی به چه فکر می‌کند؟

به چه فکر می‌کند؟

گفتم، فکر می‌کند، فکر می‌کند که
می‌خواهد برای صبحانه یک برش نان
بد نیست.

یک برش نان برای صبحانه؟

آره، می‌توانی یک مادر قحبه‌ی خل را خیال کنی
برای صبحانه
یک برش نان می‌خواهد؟

من که نمی‌توانم خیال کنم.

بلند شدم و قهوه ریختم. بعد به همدیگر
نگاه کردیم. بعضی وقت‌ها شب قبل اشتباهی
رفته بودیم و می‌خواستیم بفهمیم
مشکل از آشوب شکم زن بود
یا سوزاک من
یا چیزی اشتباه شده بود.

قهوه‌مان را بلند کردیم، نان تست تویش فرو کردیم
چشم‌هامان سوزان سوال بود
و کنار پنجره آشپزخانه در شنبه
لس آنجلس نشسته بودیم،
در انتظار مانده.

۹۲ جدایی

می‌گفت، مرگ، بگذار بیاید،
 بعد از تمام شدن دورهای مسابله‌های اسب‌دوانی بود،
 زیب شلووارها باز مانده بود،
 ۸۰ دلار برنده شده بود
 همراه یک زن بیرون رفته بود
 علامت‌های توقف و چراغ قرمزها را
 رد می‌کرد
 با سرعت ۷۰ مایل در ساعت یک طرف خیابان می‌راند
 و بعد صدا را شنیده بود -
 به یکی از این مانع‌های توی جاده خورده بود
 برای تعمیر یک چیزی و چراغ‌های پرواز کنان،
 چیزهایی که روی کاپوت بالا می‌جهیدند،
 و ماشین به کناره مانع توی خیابان ماسیده بود
 و درست به موقع ماشین را صاف کرده بود
 از کنار یک ماشین پارک شده به سلامت رد شده بود،
 مست بود اما اولین مرتبه در
 ۳۵ سال گذشته بود به چیزی می‌زد،
 و به یک خیابان بن‌بست رسیده بود،
 دور زده بود، از آن بیرون آمده بود،
 دو مرتبه دیگر سمت راست پیچیده بود
 و ۵ دقیقه بعد داخل آپارتمان خودش
 بود. سراغ تلفن رفته بود و
 یک ساعت بعد ۱۴ نفر همراهش
 می‌نوشیدند.
 همه به جز آدم اصلی
 و روز بعد مریض‌احوال بود
 و زن پیش‌اش برگشته بود
 و زن می‌گفت کیف‌اش را در شهر
 گم کرده است (۵۵ دلار و تمام کارت‌های شناسایی‌اش) ۱۰۰ مایلی دورتر از شهر
 دیگر از انتظار خسته شده بود که تماسی از مرد باشد

یا نباشد،
می‌گفت، دیگر جدایی بین مان نباشد، نمی‌توانم
تحمل‌اش بکنم
و مرد بالا می‌آورد و زن می‌گفت،
فقط می‌خواهی خودت را به کشتن بدهی،
مرد جواب داد، خیلی‌خب، دیگر جدایی نباشد،
اما می‌دانست دوباره و دوباره
همین اتفاق می‌افتد
درست شبیه این آخرین مرتبه‌شان،
و بلند شده بود و دهان‌اش را تمیز کرده بود و خودش را شسته بود
و همراه زن به تخت‌خواب برگشته بود
و زن مثل یک بچه بغل‌اش کرده بود
و مرد فکر می‌کرد، به جهنم، من چه‌جور مردی هستم؟
و بعد دیگر اهمیتی نمی‌داد
و همدیگر را بوسیدند
و حال‌اش خوب شده بود
تا مرتبه بعدی.

باطری خالی کردن

همه چیز آماده برای نوشتن یک شعر جاودانه،
 ساعت ۹:۳۰ شب بود،
 کل روز مرا گرفته بود تا آماده‌ی کار بشوم،
 عالی ردیف باشم،
 جلوی ماشین تایپ نشستم
 به کلید دست دراز کردم و بعد
 کل برق منطقه رفت.
 زن داشت روی رمان اش کار می‌کرد.
 گفت، خب، پس ما هم باید به
 تخت‌خواب برویم.
 چون در ۲ شب گذشته ۵ بار هم را گاییده بودیم
 تصمیم گرفتیم بهتر است توی این وقت‌مان
 داستان‌های ترسناک تعریف کنیم.
 زن برایم داستان دو تا خواهر را گفت توی جنگل گم شده بودند
 که به خانه‌ی یک دیوانه رسیده بودند، اما هوا
 سرد بود و تاریک بود و مرد دیوانه هیچ‌جایی توی دیدشان نبود
 برای همین هم به داخل خانه رفتند و یکی از خواهرها روی یک تخت خوابید
 و دیگری روی تخت دیگر خوابید،
 و اوآخر شب یکی از خواهرها بیدار شده بود از
 یک صدای جست‌وجوکنان
 و سر بلند کرده بود و مرد دیوانه بالای سرش بود
 روی صندلی گهواره‌ای تاب می‌خورد
 و کله خواهرش روی زانوهایش بود،
 و من هم یک داستان تعریف کردم
 درباره‌ی دو تا ولگرد مست توی یک اتاق
 و یکی از آنها روی زمین نشست و دست‌اش را توی دهان‌اش کرد و
 دست‌اش را خورد و بعد بازویش را خورد و بعد کل دست‌اش را خورد و
 خیلی زود کل بدن‌اش را خورده بود و آن یکی ولگرد تماشايش می‌کرد،
 و بعد آن ولگرد مست هم کف اتاق نشست و همین کار را کرد،
 و داستان تمام شد با نور چشمک‌زن لامپ‌های نئون بیرون که روی کف خالی اتاق می‌افتادند...

خب، ما می‌خواستیم بخوابیم
 و بعد بیدار شدیم از کل لامپ‌هایی که روشن شده بودند
 به‌علاوه رادیو و تلویزیون که روشن شده بودند،
 و گفتم اوه خدایا، زندگی دوباره برگشت،
 و زن گفت، خب، الان به‌هرحال باید بخوابیم،
 و خب من بلند شدم و همه‌چیز را خاموش کردم
 و ما چشم‌هامان را بستیم
 و زن فکر می‌کرد، این سر رمان جاودانه من افتاد،
 و من فکر می‌کرد، این سر شعر جاودانه من افتاد،
 همه‌چیز وابسته‌ی نوعی الکتریسته است،
 نور چراغ‌ها مرا نیم ساعت بیدار نگه داشت،
 بعد رویا می‌دیدم که من کبریت و حباب لامپ می‌جوم برای
 زنده مانده و من بهترین توی نژاد خودم هستم.

مار توی هندوانه

ما توی وان حمام بوسه فرانسوی از هم گرفتیم
 بعد بلند شدیم و سوار چرخ و فلک شدیم
 من روی صندلی پایین افتادم
 بعد دو تا ساندویچ پنیر خوردیم
 به گلدان‌ها آب دادیم و
 نیویورک تایمز خواندیم.
 هستی در عمل است
 عمل در هستی،
 بین ماه و دریا و حلقه
 وان حمام قرار گرفته
 موش‌های رام زیباتر از
 موهای بلند قرمز می‌شوند،
 دست‌های پدر من دوباره باریک می‌برند
 من سوار اسکیت شدم جلوی کولی‌هایی با چشم‌های سبزرنگ،
 مار توی هندوانه‌ها گاری خرید را می‌لرزاند،
 ما بین کاغذهایی وارد شده بودیم که دل چسب‌تر از
 معجزه بودند و توی پارک قدم می‌زدیم،
 شاهین روز و شب لبخند می‌زد،
 ما از جلوی قورباغه‌ها و فیل‌ها رد شدیم
 از جلوی غارهای کوهستان رد شدیم
 از جلوی معلول‌هایی رد شدیم روی لوح احضار کار می‌کردند،
 پای دختر پیچ خورد
 پای من پیچ خورد
 ما سوار شدیم و بالا رفتیم و پایین رفتیم و چرخ
 خوردیم،
 معقول بود و انعطاف‌پذیر و مقدس
 و احساس خیلی خوبی داشت،
 خیلی خیلی احساس خوبی داشت،
 نور قرمز چشمک می‌زد
 بالون زپلین دور می‌شد،

جنگ پایان می‌گرفت،
بعد ما بدن‌مان را کش‌وقوس می‌دادیم
و به سقف نگاه می‌کردیم،
به دریای آرام سقف نگاه می‌کردیم،
همه‌چیز مرتب بود،
بعد همراه هم به وان حمام برگشتیم
و چند بار دیگر
بوسه فرانسوی از هم
گرفتیم.

۹۵

سَبک

سَبک جواب هر چیزی است...
 راهی تازه برای جلو رفتن در ملالت یا
 یک چیز خطرناک.
 اینکه کاری ملالت‌بار را سبک‌گرا انجام بدهی
 ترجیح دارد به اینکه یک کار خطرناک را بدون سبک
 انجام بدهی.

سبک ژاندارک^{۱۵۵} گونه
 جان باپتیست^{۱۵۶} گونه
 مسیح^{۱۵۷} گونه
 سقراط^{۱۵۸} گونه
 سزار^{۱۵۹} گونه،
 گارسیا لورکا^{۱۶۰} گونه.

سَبک تفاوت است
 یک راه برای انجام است،
 یک راه برای به پایان رساندن است.

۶ حواصیل آرام بر دریاچه ایستاده‌اند
 یا تو لخت از حمام بیرون می‌آیی
 بدون اینکه مرا
 ببینی.

¹⁵⁵ Joan of Arc
¹⁵⁶ John the Baptist
¹⁵⁷ Christ
¹⁵⁸ Socrates
¹⁵⁹ Caesar
¹⁶⁰ Garcia Lorca

۹۶ دوش

دوست داشتیم بعدش دوش بگیریم
 (آب من را بیشتر از او حشری می کرد)
 و صورت او همیشه نرم و آرام بود
 و اول مرا می شست
 صابون را دور تخم‌هایم می گرداند
 تخم‌ها را بلند می کرد
 آنها را می فشرد،
 بعد کیرم را می شست:
 «هی، اینکه هنوز سیخ است!»
 بعد کل آن موهای پایین...
 شکم، پشت، گردن، پاها،
 من نیشم باز بود، نیشم نیشم باز بود،
 و بعد من او را می شستم...
 اول کس‌اش، من
 پشت سرش می ایستادم، کیر بین گونه‌های کون‌اش قرار می گرفت
 آرام صابون را روی موهای کس‌اش می لغزاند،
 اینجا را با حرکتی نرم می شستم،
 مکث می کردم احتمالاً بیشتر از حد لازم،
 بعد پشت پاهایش را می شستم، بعد کون‌اش را،
 پشت‌اش را، گردن‌اش را، برش می گرداندم، می بوسیدم‌اش،
 پستان‌هایش را صابون می زدم، آنها را چنگ می زدم و شکم‌اش، گردن‌اش،
 جلوهای پاهایش، زانوهایش، کف پاهایش،
 و بعد کس‌اش، یک بار دیگر، برای شانس...
 یک بوسه‌ی دیگر و بعد زن اول بیرون می رفت
 حوله، بعضی وقت‌ها آواز می خواند وقتی من هنوز توی حمام بودم
 آب را گرم‌تر باز می گذاشتم
 احساس خوبی از عشقی معجزه‌آسا داشتم
 بعد من هم بیرون می رفتم...
 معمولاً اواسط بعدازظهر بود و آرام،
 و موقع لباس پوشیدن از چیزهای دیگری حرف می زدیم

که می‌شد انجام داد،
اما همراهی با هم بیشترش را حل می‌کرد،
در حقیقت، همه‌چیز را حل می‌کرد
چون تا وقتی که این چیزها حل شده باقی می‌ماندند
در تاریخ زن و
مرد، برای هر کدامشان متفاوت می‌شد،
بهتر یا بدتر برای هر کدامشان...
برای من، آنقدر عالی بود تا یادم بماند
عبور دسته‌های نظامی
و اسب‌هایی که در خیابان بیرون گام بر می‌داشتند
عبور خاطرات رنج و شکست و اندوه:
لیندا، تو همه‌ی این‌ها را برایم آوردی،
وقتی تو این‌ها را ببری،
این را آرام و ساده انجام می‌دهی،
طوری که انگار در خواب مرده باشم به جای اینکه
در طول زندگی مرده‌ای باشم، آمین.

اگر قبول‌اش بکنیم -

اگر بتوانیم آنچه می‌بینم را قبول کنیم -
اگر موتورها ما را دیوانه می‌کنند،
اگر عشق‌ها آخرسر ختم به تنفر می‌شوند؛
این ماهی توی بازار
رو به بالا به داخل ذهن‌هامان خیره مانده؛
گل‌هایی فاسد می‌شوند، مگس‌هایی توی تار عنکبوت گیر می‌افتند؛
شورش‌ها، نعرهای شیرهای توی قفس گیر افتاده،
دل‌های عاشق اسکناس‌های دلار،
ملت‌هایی با آدم‌هایی در حرکت مثل گروگان‌گرفته‌ها؛
دزدهای روز و شیون‌ها،
زندانی‌های شلوغ،
بی‌کارهای عوام،
چمن‌های در حال مرگ، آتش‌هایی ممتد،
مردهایی آن‌قدر پیر که عاشق قبر باشند.

این چیزها و بقیه‌شان، در نمایش ممتد زندگی
بر محوری فاسد تاب می‌خورند.

اما آنها یک ذره موسیقی برای‌مان گذاشته‌اند
و نمایشی می‌خکوب‌کننده همین گوشه،
یک خمره اسکاج، یک کروات آبی،
یک جلد کوچک از اشعار رمبو^{۱۶۱}،
اسبی می‌دود انگار خود شیطان
دم‌اش را لگد کرده
بری علف‌ها و نعره می‌کشد، و بعد،
دوباره عشق،
مثل اتوبوسی این بار در گوشه‌ی خیابان
می‌راند،
شهری در انتظار مانده،

شراب و گل‌ها،
آب در طول دریاچه گام بر می‌دارد
و تابستان و زمستان و تابستان و تابستان و
دوباره زمستان.

MOkingbird Wish Me Luck

Charles Bukowski

دفترهای شعر چارلز بوکائوسکی را با ترجمه سیدمصطفی رضیئی در
وبسایت دوشنبه بخوانید

۱ - مست پیانو بنواز مثل سازی ضربی

تا وقتی کمی از نوک انگشت‌هایت

خون بچکد

۲ - دعای خیر پرنده مقلد

۳ - سوختن در آب

غرق شدن در شعله

۴ - شعرهای عاشقانه‌ی اتاق‌های اجاره‌یی (منتخب اشعار به انتخاب مترجم)





mocking
bird wish
me luck



CHARLES BUKOWSKI